

داستان شیخ جعفر مجتهدی



گردآوری: محمد تقی صرفی پور

بسم الله الرحمن الرحيم

### رویای عجیبی در سن پنج سالگی جعفر مشاهده کرد!

در اوایل پنج سالگی در عالم رؤیا مشاهده کردم: در جانب آسمان منبری از نور برپا شده که تا نزدیکی های من ادامه داشت. در این میان حضرت صدیقه کبری -علیها السلام- تشریف آورد و مرا مورد تفقد و نوازش خود قرار داد و با دست مبارک خود به سر و صورتم دست کشید. (یاس عرفان، نعیم مجتهدی، ص 50)

### آزمون الهی در اول جوانی

جعفر آقا ماجرای این آزمون سهمگین را اینگونه تعریف می کند

یک روز که از مدرسه برمی گشتم در بین راه پیرزنی را دیدم که مقداری اسباب و اثاثیه در دست داشت وقتی به او نزدیک شدم از من خواهشی نمود و گفت: پسر جان! کمک می کنی، این اسباب را به منزل برسانم؟ گفتم: بله خانم! او مقداری از اسباب و اثاثیه را به دست من داد و خود در جلو راه افتاد تا به منزلی رسیدیم. در این حال او در را باز کرده و داخل شد و من نیز بی هیچ انگیزه ای داخل شدم. ناگهان در بسته شد و من ناگاه و ناخواسته با چند دختر جوان و زیبا رویاروی شدم! (همان، ص 57-58)

دخترکان گستاخ در همان آغاز به تهدید متوسل می شوند و می گویند: ما از تو خواسته هایی داریم که اگر انجام ندهی با رسوایی مواجه خواهی شد! به چه می اندیشند این از همه جا بی خبران، از جعفر جوان چه می خواهند این تهی مغزان

چه نقشه ای کشیده اند و چه بی رحمانه قلب قداست و پاکدامنی او را نشانه رفته اند. جعفر گرچه جوان است و به ظاهر کم تجربه اما نه سست عنصر است و نه واداده که به یک نگاه، دین و دنیای

خود را از کف بدهد بلکه او از این آزمایش راهی می یابد به سوی آسمان و توشه ای می سازد  
:برای روز جاودان

یک لحظه تأمل کردم و نگاهی به اطراف خود انداختم. ناگهان چشمم به پله هایی افتاد که به  
پشت بام منتهی می شد. پس خطر را به جان خریده و به پشت بام رفتم. آنها هم به دنبال من به  
پشت بام آمدند. با اینکه ساختمان سه طبقه عظیمی بود و دیوارهای بلندی داشت، بی درنگ خود  
را از پشت بام به باغی که جنب خانه قرار داشت پرتاب کردم!! (همان، ص 58-56 با تلخیص و  
تغییر در عبارت)

### کیمیای واقعی

از همان سنین نوجوانی علاقه عجیبی به تزکیه نفس داشتم و برای رسیدن به نیروی تمرکز و  
تقویت اراده تا جایی پیش رفتم که در قبرستان متروکه تبریز که بسیار مخوف و اسرارآمیز می  
نماید، قبری را برای خود حفر کرده بودم و همین که شب سایه خود را بر آن گورستان می  
گسترده به سراغ همان قبر حفر شده می رفتم و تا صبحگاه به ذکر حضرت باری می پرداختم و بر  
آن بودم تا با این ریاضت دشوار به راز ساختن کیمیا آگاه شوم که روزی هاتف غیبی در گوشم  
گفت:

جعفر! کیمیا! محبت اهل بیت عصمت و طهارت است، اگر کیمیای واقعی می خواهی بسم الله! »  
این راه و این شما!» (در محضر لاهوتیان، استاد محمدعلی مجاهدی، ج 1، ص 21)

همون موقع برگشتم خونه و تا صبح، نفهمیدم تو چه حالی بودم... صبح، دست مادرم رو بوسیدم  
و خواهش کردم که بذاره برم سفر... می خواستم برم کربلا... تنها جایی که از شب قبلش دلم  
کشیده شده بود به طرفش و اسم امام حسین (ع) حتی برای یه لحظه هم از ذهنم بیرون نمی رفت...  
نه گذرنامه داشتم و نه کسی باورش می شد که یه نوجوون 17 ساله تبریزی، هوای رفتن به کربلا  
رو داشته باشه.

مادرم - خدا رحمتش کنه - دست مهربونش رو روی دستم کشید و پشت دستم رو به گونه های مرطوبش چسبوند و به چشمام نگاه کرد... مثل همه مادرا، نیاز به توضیح نداشت، از چشمام خوند که اگه نمی داشت برم، نمی رفتم، اما می مُردم... سرم رو به سینه اش چسبوند و همون طور که گریه می کرد، گفت:

- برو عزیز دلم!... پدرت «میرزا یوسف» خدایا مرز رو هم دعا کن!... میرزا، هیئت دار اجداد من و خادم امام حسین بود، می دونم که آخرش، تو هم باید بری درِ خونه امام حسین (ع)...

\*

... راه افتادم، پیاده و بی گذرنامه و مشتاق «رسیدن»... نه می دونستم راه عراق از کجاست و نه کسی رو توی کربلا می شناختم؛ فقط می دونستم «باید» می رفتم... انگار آهن دلم رو آهن رُبای زیارت، می کشید... می دونستم که هر کس پا تو راه نامعلوم سُلوک بذاره؛ هزار جور آزمایش براش پیش می آد، اما هیچ وقت حدس نمی زدم که درست لب مرز خسروی، اولین آزمایش من شروع بشه...».....«... دستگیر شدم؛ به همین سادگی!... به اسم جاسوس ایرانی و به خاطر نداشتن گذرنامه... از همون جا یه راست رفتیم زندان و تا خواستم بفهمم چی به سرم اومده، خودم رو پشت میله های زندان دیدم.

جا، تنگ بود و آدمایی که با من زندانی شده بودن، هر کدوم به یه دلیل اسیر بودن... اما بیشترشون فقیر و بدبخت بودن و اونجا بود که برای اولین بار طعم فقر و گرسنگی و تشنگی رو چشیدم... کنار نماز و دعای روزانه، شبا کارم شده بود زمزمه و توبه و دعا... بعد که به اون روزا

فکر کردم فهمیدم همش آزمون بوده تا هم طاقتم زیاد شه و هم دلم از تیرگی سالای پیش پاک شه...

به خاطر علاقه ای که به حضرت عباس (ع) داشتم، از همون زندان، مدام صداش می کردم و آروم- آروم حس کردم الطاف حضرت عباس (ع) داشت شامل حالم می شد و گاهی پیش از اینکه چیزی پیش بیاد برای هم بندیا و هم سلولیا پیش بینی می کردم و بعد که همون پیش می اومد، خودم هم تعجب می کردم... اولش باورشون نمی شد؛ اما بعد اسمش رو گذاشته بودن «خواب نما» شدن!

... خیلی اوضاع سختی بود؛ دیگه داشتم خسته می شدم که یه شب، خواب مولا امیرالمؤمنین علی بن ابی طالب (ع) رو دیدم... تو خواب، خبر آزاد شدنم رو دادن و گفتن که دولت عراق، مُجَوّز حضورم رو می ده و گفتن که بعد از آزادی به نجف برم و کارگر مغازه پیرمردی «کفاش» بشم... نشونی پیرمرد رو هم تو خواب به من دادن... بعد هم گفتن که از دستمزد هفتگی، یه مقدارش رو برای خودم نگه دارم و بقیه رو نون و خرما بخرم و برم مسجد سهله و بین کسایی که آخر هفته شون رو تو اونجا مُعْتَكِف می شدن و عبادت می کردن، پخش کنم...

... وقتی از خواب بیدار شدم، با همه دوستای زندانیم خدا حافظی کردم و گفتم که صبح روز بعد، رفتنی ام!... اول تعجب کردن، اما چون سابقه پیش بینیم رو می دونستن، چیزی نگفتن.

صبح روز بعد، مأمورای زندان اومدن و من رو بردن دفتر رئیس زندان و گفتن:

– بعد از چند ماه تحقیق، بی گناهیت به ما ثابت شد(!) ... می تونی بری «.....

...»... با هزار دردسر و زحمت، خودم رو به نجف رسوندم... چشمام که به گنبد حرم امیرالمؤمنین(ع) افتاد، نزدیک بود روحم از تنم بیرون بره... به خاطر گریه های زندان و دعاها و نمازا، روحم شفاف شده بود و حس می کردم مثل پَر، سبک شده بودم.

نمی دونم چه جوری زیارت کردم؛ اونقدر شوق داشتم که فقط یادمه وضو گرفتم و رفتم حرم... بعد که بیرون اومدم، یه راست رفتم بازار نجف و سراغ پیرمردی که خود مولا نشونیش رو داده بود... اون هم انگار می دونست که من قرار بود شاگردش بشم!... لبخند زد و خوشامد گفت و ابزار کار رو ریخت جلوی من... بعد هم نشست و سر حوصله، همه کار مغازه رو توضیح داد و من، به همین سادگی، مشغول شدم... یاس عرفان، ص 89

هنگام حضور در حرم نورانی حضرت امیر(ع) و در اثنای زیارت، صدای محبوب عاشقان مولایم علی(ع) را شنیدم که فرمود: جعفر! هم اکنون به جانب مسجد سهله حرکت کن، در آنجا چند تن از شیفتگان لقای حضرت صاحب الامر را خواهی دید که از فرط بی قراری بر روی خاک می غلتند، وظیفه تو رسیدگی به وضعیت آنهاست. بی درنگ عازم مسجد سهله شدم و در آنجا افراد متشخصی را دیدم که در فراق مولای خود امام زمان ناشکیبی می کنند و با جامه های خاک آلود زاری می کنند و امام خود را می طلبند. با آنان همدلی ها کردم و دلداری شان دادم و حالت بی قراری را با عنایت علوی از آنان گرفتم و بعد با هم از مسجد بیرون آمدم.(یاس عرفان، ص 28)

... حال خوبی داشتم، اما هنوز دودل بودم... گاهی از حال و روز معمولی و زندگی کم درآمد خوشحال بودم و گاهی فکر و خیال ثروت پدري و چیزایی که به نام خودم بود و توی تبریز داشتم، به جونم می افتاد و آرام و قرارم رو می گرفت...

... احساس می کردم هر روز به مولا امیرالمؤمنین (ع) نزدیکتر می شدم... وقتی می خواستم به زیارت حرم بروم، از سرِ بازار تا حرم، دعا و شعر مدحِ امام را می خواندم و می رفتم و مغازه دارها با شنیدن صدایم، هم خستگی شان درمی رفت و هم گاهی شعرها و دعاهایی را که می خواندم، با من همخوانی می کردند... در بازار، همه می گفتن:

– صدای سید (آقا) جعفر، آوای داوودیه.

سالها بعد هم هفت سال در کربلا ساکن شدم و در بازار بین الحرمین، کفش دوزی می کردم. آنجا هم که بودم، عادت نجف را ترک نکردم و هر روز صبح، قبل از رفتن به مغازه، کنار رود فُرات می رفتم و به یاد حضرت اباعبدالله گریه می کردم. بعد، وارد حرم سیدالشهدا می شدم و آنجا هم دعا و زیارت نامه می خواندم، گاهی فکر و گاهی گریه می کردم و بعد، به مغازه ام می رفتم. هر روز، هر وقت روز که می شد، حرم فرزندان حضرت مسلم را هم زیارت می کردم.

شبها، برنامه ام این بود که توی صحن حرم امام حسین، رو به روی ایوان طلای حرم، بالای کفشداری سید حیدر، یه اتاق خلوت داشتم که گاهی بعضی از دوستانم می اومدن و با هم دردِ دل معنوی می کردیم. دور تا دور اتاق رو هم یه نوار کاغذی زده بودم که روش، آیه های قرآن نوشته شده بود.

... یه روز، یکی از همشهریای تبریزیم که همراه کاروانی به نجف اومده بود، من رو توی بازار دید و شناخت و بعد، فهمیدم که از برادرم نامه ای برای من آورده و پرسون پرسون اومده تا من

رو پیدا کنه... می گفت برادرم نگرانم شده بوده و فکر کرده نوجوونی مثل من که توی ناز و نعمت بزرگ شده بود، نمی تونه سختی سفر رو تحمل کنه... حق داشت؛ اما نمی دونست جعفر، تغییر کرده بود... خدا، من رو تغییر داده بود و مولا امیرالمؤمنین (ع) جعفر رو ساخته بود... طوری شده بودم که تا حضرت مولا دستور نمی داد، هیچ کار تازه ای در راه سلوک معنوی نمی کردم...»

«... خب سخت بود؛ باور کن سخت بود آقا جان!... برادرم، از من خواسته بود تا تکلیف «اجاره» زمینا و مغازه هایی رو که پدرم به نام من کرده بود و اجاره داده بود به مردم، روشن کنم... نمی دونستم چی کار کنم... اینجور وقتا زود به یاد آدم می آد که می تونه با اموالش کار خیر کنه و هر طور که می شه، جواب نامه برادرش رو به جور دیگه می ده... اما من، به جور «دیگه» دادم؛ مطمئنم که لطف خدا و راهنمایی مولا امیرالمؤمنین (ع) بود.

پشت همون کاغذ، جواب نامه رو نوشتم. برادرم رو وکیل کردم تا همه زمینا و مغازه ها رو به نام مستأجرا کنه... براش نوشتم:

– اگه نیازمند نبودن که مستأجر نمی شدن...

حس می کردم شاگردی مغازه پیرمرد «کفش دوز» و همسایگی حرم امیرالمؤمنین (ع)، همه چیز رو از چشمم انداخته بود... هان! یادم اومد؛ راست می گی آقا جان!... نه، نفرتم؛ با این که شش ماه تموم در نجف بودم، اما به کربلا نفرتم... می دونی، هر وقت می رفتم حرم امیرالمؤمنین (ع) و اجازه می خواستم تا برم کربلا، اجازه نمی دادن و می گفتن:

- نه جعفر!... طاقت زیارت پسر م حسین رو نداری...

راست می گفتن؛ بی تاب بودم، اما راست می گفتن، این رو وقتی برای اولین بار و بعد از شش ماه رفتم به کربلا، فهمیدم...».\*- دو بار جور شد که برم، اما دلم طاقت نیاورد و رفتم...

- عجب آدمی هستی (!)... آدم، دو بار طلبیده می شه بره کربلا و نمی ره؟!

- نمی تونستم... دفعه سوم که رفتم، بس که برنامه ریزی سفر فشرده بود، سه روز توی کاظمین بودیم... یه روز سامرا... دو روز نجف و سه روز هم کربلا... وقتی به کربلا نزدیک می شدیم از شدت سختی سفر و بیداری شبای نجف، ناغافل خوابم برد...

- اونجا و خواب؟!

- دست خودم نبود...

- لابد دم در هتل، بیدار شدی!

- ... نه، با صدای راننده باصفای اتوبوس بیدار شدم که خودش اهل نجف بود، اما عاشق امام حسین (ع) بود...

- با صدای راننده؟!... مگه فارسی بلد بود؟

- نه، اما چیزی رو گفت که نه من، همه از خواب پریدن و طوری هم پریدیم که تا عمر دارم، یادم نمی ره... با گریه فریاد زد: «هَذَا قَبْرُ الْحُسَيْنِ ... سَيِّدُ الشُّهَدَا»...

- افسوس نخوردی که چرا دو بار قبلش نرفته بودی؟!

- نه، چون تا چشمم به گنبد افتاد و یادم اومد که همه روزا و سالای بچه گی تا جوونیم رو با گریه برای مصیبت و مظلومی صاحب اون حَرَم سر کرده بودم؛ داشتم می مُردم... همون جا از حال رفتم...

- لابد از هتل، یه راست رفتی حَرَم... مثل بعضیا که نمی دونن...

- نه، من می دونستم... می دونستم که زیارت امام حسین(ع)، «عُسل زیارت» نمی خواست... همون جور غرق غُبار و ژولیده رفتم... مثل حال خود «امام حسین»، وقت شهادتش...

خانه حوریان

- صدای پت-پت من که بلند می شد، شروع می کردند به شوخی و یکی شان که سیگارش را با دست می پیچید، می گفت: «باز ریه این پیرمرد (مرا می گفت) مثل سینه من به خَس - خَس افتاد!».

راست می گفت؛ بس که جاده بغداد تا مسجد سَهْلَه (همسایه نجف) را رفته بودم و در راه، خاک جاده را خورده بودم؛ صدای موتورم عوض شده بود... اما بیشتر از خاک، فشار وزن مسافران هم بود. دو تاشان چاق بودند و تا سوارم می شدند، صندلی های عقبم پایین می رفتند و رکاب کنار در عقب، می چسبید به چرخها!

کار هر هفته شان بود؛ هر هفته روز پنج شنبه که می شد، مرا به راه می انداختند و تا به مسجد سَهْلَه می رسیدم و وضو می گرفتند، روی خاکهای مسجد می نشستند و آنقدر ضَجّه می زدند که گاهی خاک دور جای سجده شان خیس می شد.

... اما آن روز، از میدان خروجی بغداد که حرکت کردیم، فهمیدم حال روحی همه شان یک جور دیگر بود... نه شوخی می کردند و نه با هم حرف می زدند. یکی شان برای خودش زمزمه می کرد و بقیه هم یا فَاْرِسَ الْحِجَاز می گفتند و گریه می کردند.

به مسجد که رسیدیم، تندی پیاده شدند و دویدند به طرف حیاط... حتی قاسم - راننده من - و برادرش که می دانستم مرا با هزار دردسر و قسطی از همسایه شان عبدالرشید خریده بودند، حواسشان از من پرت بود و بی آنکه قفل و بست درست و حسابی به من بزنند، رفتند.

کمی بعد، نزدیک غروب آفتاب که مسجد کمی خلوت تر شد، صدای گریه شان آنقدر بلند شد که حواسم را پرت کردند. روی خاکهای کف مسجد، به سجده رفته بودند و یا صاحب الزمان - یا صاحب الزمان می گفتند. نمی دانستم چه کار کنم؛ می دانستم اگر هوا تاریک تاریک می شد، نمی توانستیم با تک چراغ کم سوی من، جاده تاریک و خاکی را برگردیم...

- صبر کن!... بگذار از اینجا به بعدش را من بگویم که از نجف تا آنجا را دور گردن جعفر بودم و نمی گذاشتم سرمای عصر و غروب نجف را حس کند... تار و پود من، می دانستند که جعفر، برای چه از نجف تا آنجا را رفته بود. قبل از حرکت، حرم علی بن ابی طالب (ع) بودیم... مثل هر روز. جعفر، اول نماز می خواند و بعد سرپا می ایستاد، ساکت می شد و ضریح را نگاه می کرد... انگار با کسی حرف می زد. گاهی سرش را تکان می داد، گاهی تأیید می کرد... گاهی هم فکر می کرد و چیزی نمی گفت. آن روز هم می دانم که بنا نبود راهی مسجد سهله شود؛ اما تا نمازش تمام شد و رو به ضریح ایستاد، انگار چیزی را از درون ضریح شنیده بود که باید زود اجرا می کرد. مرا از کنار جانماز کوچکش برداشت و دور گردنش پیچید و سرش را به احترام، خم کرد و عقب - عقب بیرون رفت...

... گاهی می ایستاد و گاهی با همه توان جوانی اش می دوید... تا اینکه به مسجد رسیدیم... درست وقت غروب...

... تشنه بود و لبهایش از شتاب راه، خشک شده بودند و نفَسش صدادار شده بود. اول کنار تو که موتور خاموش بود و خوابیده بودی، ایستاد و بعد، قدمهایش را تند برداشت و وارد حیاط مسجد شد. یگراست سراغ مسافران تو رفت... انگار می شناخت شان. هر کدامشان را به اسم صدا می کرد و من می دانستم که هیچ کدامشان را تا آن روز ندیده بود... مطمئنم؛ من از تبریز که

حرکت کرد با او بودم و تا آن روز هم هر وقت سرمای هوا را حس می کرد، مرا دور گردش می بست.

مسافران آنقدر گریه کرده بودند که نای جواب نداشتند. جعفر، یکی - یکی شان را در آغوش می گرفت و در گوش هر کدام، چیزی می گفت و بعد که دید، آرام نشدند؛ پیام محبت آمیزی را که از صاحب ضریح شنیده بود و من، نشنیده بودم، گفت...

- بقیه سفر را هم که می دانی... راننده ات با جوانی که معلوم بود برادرش بود، پیچ پیچی کرد و بعد، اصرار کردند و جعفر را بردند به خانه شان در بغداد؛ یک عمارت بزرگ و پر از اتاق که من، شبیه اش را در تبریز دیده بودم... درست مانند خانه خود جعفر در تبریز بود.

تا وارد خانه شدیم، راننده ات، موتور تو را خاموش نکرد و جعفر را روی صندلی چوبی دسته داری نشاند. برادرش هم سری به اتاقهای طبقه بالا زد و برگشت. راننده ات توضیح داد که پدر و مادرشان مرده بوده و دو برادر، با شش خواهرشان در همان خانه زندگی می کردند.

بعد هم هر دو با شرمندگی از جعفر خواستند که تا آنها بروند و از بیرون شهر و باغی که داشتند، میوه «تازه» بیاورند، جعفر مراقب خانه و خواهران شان باشد و جعفر، هر چه اصرار کرد، راضی نشدند در پذیرایی کوتاه بیایند... مطمئنم نه جعفر می دانست و نه دو برادر، که بیرون رفتن از خانه در آن شب بود و برگشتن شان، شش ماه بعد!

- ... از شهر که خارج شدیم، چشم، چشم را نمی دید، بس که تاریک بود... نمی دانم چطور شد که ناگهان دو چرخ مرا چیزهایی پنجر کردند و تا قاسم و برادرش پیاده شدند، گرفتار راهزنان شدیم...

\*

- شما که رفتید، جعفر، تا نیمه شب نشست؛ مدام زیر لب، ذکر می گفت و می دانستم که دلش برای «مغازه» و «شاگردی» اش شور می زد. می دانست که پیرمرد کفاش، هر روز صبح، به امید او می آمد و غروب، به امید او مغازه را تعطیل می کرد... اما بغداد کجا و نجف کجا؟!... چند بار تا دم در رفت تا بی خبر از خواهران جوان راننده ات و برادرش، از خانه برود بیرون؛ اما انگار پایش نمی رفت. می دانستم چرا نمی رفت... بعد از سالها اُنس با او، می دانستم که نمی خواست خانه را رها کند و سفارش راننده ات را نشنیده بگیرد. برای همین هم به حیاط رفت و دوباره وضویی گرفت و رو به قبله، چیزهایی گفت که نفهمیدم... انگار توی حرم بود و داشت رو به ضریح صحبت می کرد... چون با همان آداب، سرش را تکان داد و برگشتیم توی اتاق... اما تا در را وا کرد؛ برای لحظه ای قدم از قدم برنداشت. شش دختر جوان، در اتاق بزرگ ورودی ایستاده بودند. انگار بهترین لباسی را که داشتند، پوشیده بودند!...

جعفر، هول شد و آنقدر تند سرش را پایین انداخت که تار و پودم در هم مچاله شد...

می دانستم... می دانستم که جعفر، می دانست چه کند. بارها دور گردنش بسته شده بودم و خم شده بود روی کتابهایی که زندگی نامه آدم های بزرگ را نوشته بودند و جعفر، آدم های زیادی

را شناخته بود که مثل خودش در آن حال، گرفتار شده بودند و خدا، هدایت و کمکشان کرده بود.

با همان سر به زیری، شش ماه تمام، از خواهران جوان راننده ات و برادرش مراقبت کرد! او می گوید در مدت این شش ماه روزی چندبار مردم و زنده شدم ولی دست از پا خطا نکردم. بعد از شش ماه، امتحان او به پایان رسید و نام شیخ جعفر بعنوان پاکدامن و عفیف ثبت گردید.

هفت سال اعتکاف بعد از شش ماه امتحان!

شش ماه مقاومت در آن خانه هفت سال اعتکاف و چله نشینی و راز و نیاز با معبود در مسجد سهله را در پی دارد.

اکنون هنگام آن رسیده که جعفر آقا در سلوک عرفانی خویش مرحله دیگری را تجربه کند. باید جلوه عبادت و شوق بندگی را در مسجد سهله، این میعادگاه عاشقان امام زمان ذره ذره بچشد با تمام وجود حس کند. باید شبهای رازناکی را در حجره های مسجد، بیدار دل و بیدار چشم به صبح برساند. از همه چیز چشم پوشد و تنها در حلقه اتصال یار شاهد باشد

آقای مجتهدی در مدتی که معتکف بود، با هیچ کس صحبت نمی کرد و دائم مشغول ذکر و فکر و توسل و گریه بود. تسبیح از دستش جدا نمی شد و حالش مثل یک شخص محتضر بود! محتضری هر لحظه در حال «جان دادن»! شبها نمی خوابید و اگر کسی (یاس عرفان، ص 108، به نقل از خادم مسجد سهله)

وارد حجره اش می شد، بیش از پنج دقیقه با او نمی نشست و بیرون می آمد. اکثر اوقات در حال بکاء بود و از خوف خدا می گریست. (همان، ص 110)

دوران اقامت هفت ساله در مسجد سهله سالهای عنایت است، مجتهدی در این ایام در دریای تفضّلات و توجّهات امیرمؤمنان ماهی و شش شنا می کند. او آخرین روزهای اعتکاف را با دیدار رادمردی بهشتی خوبه پایان می برد. حاج ملا آقا جان زنجانی قبل از این ملاقات، حاج ملا آقا جان خبر رحلت خود را به مشتاقان و مریدان خود داده است و اکنون در مسجد مبارک سهله، مجتهدی را به همراهان خود معرفی می کند و به آنان می گوید: این جوان را که می بینید دارای چشمی بینا و گوش شنواست. (در محضر لاهوتیان، ص 37)

سپس با آزمایشی ساده، صحّت گفتار خود را به همراهان اثبات می کند. آنگاه این دو عارف بزرگ چند روز با هم خلوت کرده و خدا می داند چه رمز و رازهایی میان آن دو مبادله می شود!

### سفر به ایران

با مواجه شدن با قتل و خون ریزی و کودتا در دولت عراق، شیخ جعفر پس از سالها دوری از وطن، به ایران مراجعت نموده و با سکونت کوتاهی در شهرهای کرمانشاه و ایلام و تبریز، چندین سال در شهرهای مشهد و قم زندگی می کند. در این سالها نیز ابتلائات و آزمایشات بزرگی را پشت سر گذاشته و کشف و کرامات بی شمار از ایشان به منصّه ظهور می رسد.

### کرامات شیخ جعفر:

یکی از فاضلان اهل علم نقل می کند: شبی با آقای مجتهدی در کوه خضر بودیم که خطاب به من فرمودند: فلانی! آیا صدای ذکر کوه را می شنوی؟ گفتم: خیر آقا! در این حال آقا دست خود

را به گوش من نزدیک کرد و من با کمال تعجب صدای «لااله الا الله» گفتن کوه را با گوش خودم شنیدم. (یاس عرفان، ص 175 با اندکی تغییر در عبارت)

## احترام به سادات

روزی مطلع می شود سیدی از اولاد فاطمه (س) چادری در یکی از خیابانهای مشهد زده و با خانواده خود بی سامان و بی خانمان است. این خبر او را به تب و تاب می اندازد و در راه حل مشکل او از تمام توان خود استفاده می کند. ابتدا همه اجاره عقب مانده سید را پرداخت کرده و سپس یکسال اجاره بهای منزل او را می پردازد. سید وقتی کلید خانه را از آقا تحویل می گیرد بسیار خوشحال شده و از فرط خوشحالی اشک می ریزد. (با استفاده از یاس عرفان، ص 170)

او در دریای توکل و غنای محض غوطه ور بود و مال دنیا در چشم او هیچ ارزشی نداشت از همین رو بی حساب می بخشید و اندوخته ای از مال دنیا نداشت

بارها شد که تمام زندگی خود را یک مرتبه بخشید و دارایی بس اندک و محدودش را با فقرا تقسیم نمود. کف خانه را جاروب می کرد و مدت‌ها بر روی یک تکه گونی زندگی می کرد و این امر به دفعات در زندگی این مرد الهی اتفاق افتاد! (یاس عرفان، ص 251)

گاهی این بخشش ها از مرحله بخشودن مال فراتر می رفت که این مرحله را بسیاری پیموده اند و این راه هر چند مشکل را رفته اند. او باید در همه چیز ویژه و ممتاز باشد. شاید بسیاری از مرحله پیمایان این وادی از بذل و بخشش بعضی از اشیاء که به هر دلیلی برای آنان ارزش معنوی پیدا کرده باشد ابا دارند اما جنس بخشندگی مجتهدی محدودیت نمی شناسد. جوانی ورشکسته به واسطه یکی از دوستان آقا به حضور ایشان می رسد و در نگاه اول نگاهش به عبایی که برای آقا ارزش معنوی زیادی داشته می خورد و می گوید: این عبای زیبا را از کجا خریده اید؟ قیمت آن چقدر است؟ شیفتگی جوان نسبت به عبا موجب می شود که مجتهدی عبا را دو دستی تقدیم جوان کند و از آن عبای مقدس به سادگی چشم پوشی کند

برای اینکه رنج و ملالی بر دل مخلوقی نباشد آن عبا را به او دادم. (همان، ص 350 با تغییر در عبارت)

به برکت آن عبا، ورشکستگی جوان در اندک زمانی بر طرف شد.

او از بیان فقر مادی خویش ابایی نداشت که فقیر الی الله بود، همان فقری که موجب فخر رسول الله (ص) بود

من هیچ چیز ندارم و خدا می داند که این پیراهن تنم هم عاریه است و همه چیزم را بخشیده ام. (همان)

روزی شیخ جعفر مجتهدی با دوستش در مشهد کنار خیابانی به انتظار ماشین می ایستند و می خواستند به نخ ریسی بروند. دوستش جلو ماشین اولی دست بلند می کند شیخ جعفر می گوید قرار نیست امروز با این ماشین برویم و ماشین دوم هم همین طور دوستش می گوید شیخ ماشین که شد ماشین است چه فرقی دارد. شیخ جعفر می گوید امروز قرار است با یک بنز مشکی برویم. بعد از چند لحظه ای بنز مشکی از راه می رسد و سوار می شوند تا این که به مقصد که می رسند شیخ 1000 تومان شاید 30 چهل سال پیش تو یه پاکت بزرگ به راننده می دهد راننده اظهار می کند کرایه من مثلاً یک قران است نه 1000 تومان شیخ به راننده می گوید مگه شما الان تو حرم امام رضا علیه السلام نبودی و از امام درخواست 1000 تومان پول داشتی بیا این هم 1000 تومان و راننده رو به دوست شیخ می کند و می گوید این امام زمان نیست دوست شیخ می گوید نه او شیخ جعفر مجتهدی است راننده می گوید زمانی که من تو حرم آقا بودم تو دلم دعا کردم چه طور او فهمیده؟

**قصه ابوالفضل:** آقا ابوالفضل نیت می کند تا سه روز روزه بگیرد و از خداوند می خواهد تا برایش غذایی بفرستد روز اول گرسنه می خوابد و روز دوم نیز از غذا خبری نمی شود تا این که روز سوم رو می کند به حضرت ابوالفضل و می گوید: یا ابوالفضل تو ابوالفضلی و من هم ابوالفضل کاری کن. در همین فکر ها بوده که در خانه اش را می زنند جلو در شیخ جعفر مجتهدی را می بیند. شیخ به او می گوید خجالت بکش چرا داد شکمت را پیش حضرت ابوالفضل (ع) می بری بیا این

غذا، بخور و این همه شکایت نکن غذا در دستمالی بوده غذا را می گیرد و شروع به خوردن می کند تا این که بعد از حدود یک ماه یک نفر که از دوستان شیخ بوده و از مشهد به قم می آید در خانه ی ابوالفضل می آید و احوال شیخ را از او جویا می شود ابوالفضل هم می گوید شیخ فقط حدود یک ماه پیش خانه من آمده و قصه غذا را به او می گوید آن مشهدی باور نمی کند. از او علت را می پرسد. به ابوالفضل می گوید شیخ جعفر مجتهدی یک ماه پیش مشهد خانه ما بوده چه طور امکان دارد؟ ابوالفضل دستمال و ظروف را که می آورد آن مرد مشهدی تعجب می کند و می گوید هنگام غذا خوردن بود که شیخ به من گفت غذای من را در دستمالی بگذار من کار دارم نگو که با طی الارضی که داشته از مشهد به قم آمده بوده است.

### کرامت بعد رحلت

از جمله مراسمی که بعد از رحلت آقای شیخ جعفر مجتهدی برگزار شد مراسم شب هفت ایشان بود که در مسجد محمدیه قم برگزار گردید. که بسیار مجلس استثنایی و غیر قابل توصیفی بود و آن مجلس اصلاً به مراسم فاتحه شبیه نبود بلکه یک جلسه توسل پر شور و حال و عجیب بود که اشراف روح آقای مجتهدی در آن کاملاً مشهود بود و کسانی که در آن جلسه حضور داشتند معترف به این مطلب بودند. و همچنین خادم مسجد محمدیه اظهار داشت که در سی سال اخیر چنین مجلسی در این مسجد بی سابقه بوده است.

در آن شب واعظ شهیر جناب حجت الاسلام حاج شیخ مرتضی اعتمادیان جهت منبر دعوت شده بودند و بیش از یک ساعت و نیم سخنرانی و توسل پر شور و حال ایشان طول کشید.

ایشان نقل کردند: مدتی بعد از این مراسم دیدم درب منزل را می زنند ، وقتی درب را باز کردم، دیدم دو نفر ناشناسند، از من پرسیدند: آقای اعتمادیان شما هستید؟

گفتم: بله، مجدداً پرسیدند: شما در مراسم شب هفت آقای مجتهدی منبر رفته‌اید؟ گفتم: بله.

در این موقع یکی از آنها پاکتی پول به من داد، سؤال کردم: جریان چیست؟

همان آقای که پاکت را به من داده بود، گفت:

بنده ساکن تهران هستم و تعریف آقای مجتهدی را خیلی شنیده بودم و بسیار آرزو داشتم که ایشان را زیارت کنم، اما موفق نشدم تا اینکه خبر رحلت ایشان را شنیده و قلبم بسیار جریحهدار شد و از اینکه موفق نشده بودم ایشان را ببینم بشدت خود را سرزنش میکردم، پس از گذشت هفتمین شب ارتحال ایشان، در عالم رؤیا خدمت آقا رسیدم و ایشان مطالبی به من فرمودند، از جمله در حالی که به شخصی اشاره میکردند، فرمودند: «ایشان در مجلس ما منبر رفته‌اند و کسی از ایشان تشکر نکرده است. شما از ایشان تشکر کنید.»

بنده در خواب مبلغ بیست هزار تومان به شما دادم، بعد از آن خواب به مدت یک هفته به دنبال آن بودم که چه کسی در مراسم شب هفت آقای مجتهدی منبر رفته است، تا اینکه نام شما را فهمیدم و هم اکنون موفق شدم شما را پیدا کنم.

آقای اعتمادیان میگفتند: شخص همراه به عنوان تبرک مبلغ ده هزار تومان از پولی که در دستم بود را گرفته و خود مبلغ صد هزار تومان به من داد که جمعاً مبلغ صد و ده هزار تومان شد.

اینجا بود که از این واقعه بسیار متأثر گشته و انگشت حیرت به دهان گرفتم که بعد از وفات هم تا چه حد روح بلند آقای مجتهدی حاضر و ناظر است که از جزئیترین امور آگاهی دارند و به سادگی از آن نمیگذرند!!

نورالله مرقدہ، عطرالله مضجعہ، و اعلی الله مقامہ الشریف

"روزی فردی در مشهد خدمت وی رسید و چنین بیان داشت که به سرطان دچار شده و قرار است تا چند روز دیگر تحت عمل جراحی قرار گیرد، اما به هر حال امیدی به بهبود او نیست و پزشکان از درمانش ناامید شده اند. به همین دلیل او به محضر شیخ جعفر رسیده تا با توجه به آنچه درباره کرامات وی شنیده است، از وی التماس دعا داشته باشد.

در آن هنگام بود که این جملات از زبان عارف واصل شیخ جعفر مجتهدی شنیده شد:  
شما که در جوار حضرت رضا (ع) هستید؛ چرا نزد من آمده اید؟ مگر من چه کاره هستم؟ به حضرت رجوع کنید و شفایتان را از ایشان بخواهید؛ آقا رئوف هستند؛ شما را شفا می دهند.

شما که تا اینجا آمده اید؛ از همین جا به حرم بروید و عرض حال کنید؛ من هم از حضرت شفای شما را طلب می کنم و اصلاً ناراحت نباشید؛ زیرا نزد حضرت هستید.  
همه باید بدانند که ما هم از حضرت می خواهیم که بیماران را شفا دهند؛ ما هیچکاره هستیم؛ این حضرت هستند که بیماران را شفا می دهند؛ مردم باید متوجه ائمه اطهار علیهم السلام باشند و بدانند که تمام امور عالم به دست آن بزرگواران است."



مصاحبه خیلی مهم با شاگرد شیخ جعفر مجتهدی

استاد محمدعلی مجاهدی شاعر آیینی سرشناس کشورمان شاید شناخته‌ترین دوست شیخ جعفر باشد که گفتنی‌های زیادی از 32 سال آشنایی با او دارد و بسیاری از آن‌ها را در کتاب دوجلدی «در محضر لاهوتیان» آورده. این گفت‌وگو در کتابخانه‌ی باصفای خانه‌ی محمدعلی مجاهدی در قم انجام شد که ساختش خود حکایتی دارد که سرخ آن به شیخ جعفر مجتهدی می‌رسد.

### نخستین دیدار شما با مرحوم شیخ جعفر مجتهدی چه زمانی بود؟\*

اولین ملاقاتی که به صورت غیرمترقبه با مرحوم شیخ جعفر مجتهدی داشتم خردادماه 1342 بود که تا آن تاریخ نه نام ایشان را شنیده بودم و نه ایشان را دیده بودم. معمولاً آشنایی آقای مجتهدی با افراد براساس آنچه مرسوم است در جلسات شکل نمی‌گرفت. مخصوصاً دیدارهایی که در آن‌ها حامل پیامی بودند یا رهنمودی داشتند یا به قول خودشان دیدارهای حواله‌ای بود، ناگهانی انجام می‌شد. سال اول استخدام من در آموزش و پرورش و مدرسه‌ی صنیع‌الدوله‌ی قم به عنوان معلم بود که بعد از ظهر یکی از روزهای خردادماه هنگام بازگشت به منزل، التهاب و گرمی عجیبی در خودم احساس کردم که سابقه نداشت. تا به منزل رسیدم مادرم با دیدن من گفت مثل این که تب داری! صورتت برافروخته است. اصرار کرد که برویم دکتر. گفتم من الان خسته‌ام، استراحتی می‌کنم و اگر لازم شد می‌رویم. آن روز حال عادی نداشتم. چون از صبح متوسل به وجود نازنین حضرت ولی عصر (عج) بودم و زبان حالم این بود: «محبت و ارادت ما به خاندان اهل بیت ریشه‌دار

است و از طرفی فضای غیراخلاقی‌ای بر جامعه حاکم است و از طرف دیگر عده‌ای جوان مانند من می‌خواهند مسیر شما را طی کنند. دست‌مان هم که به دامن شما نمی‌رسد. ضمن این که سنخیتی هم با شما ندارم و تقاضای دیدار شما را ندارم ولی این انتظار را دارم که در این دوره‌ی وانفسا یکی از دوستان خودتان را در مسیر من قرار دهید که با او همدم و همنشین شوم و از این غربت نجات پیدا کنم». به اتاقم رفتم و در را از داخل بستم. نمی‌دانم چه مقدار گذشت ولی در یک حالت خواب و بیداری متوجه شدم که درب اتاق را با مشت می‌کوبند. تعجب کردم. پیش خودم گفتم لابد چند بار در زدند و چون من در را باز نکردم، نگران شدند و این طور به در مشت می‌کوبند. بلند شدم و در را باز کردم. دیدم اخوی است. گفت یک آقای عجیب و غریبی آمده دم در و می‌گوید من با آقا شمس‌الدین کار دارم. شمس‌الدین اسمی بود که فقط در خانواده من را به آن صدا می‌کردند و اسم شناسنامه‌ای من محمدعلی است. ایشان آقای مجتهدی بودند. داخل شدند. یک پیراهن بلند عربی پوشیده بودند و شب‌کلاه مانندی هم سرشان بود و چشمانشان به قدری جاذبه داشت که نمی‌شد به ایشان نگاه کرد. زیبایی، جاذبه و ابهت وجودی‌شان به قدری بود که نمی‌شد به ایشان مستقیم نگاه کرد.

### آن موقع چند ساله بودید؟\*

من آن موقع 19 ساله بودم و ایشان حدود 38 ساله بودند. اخوی چای آوردند. آقای مجتهدی به برادرم گفتند اگر ممکن است می‌خواهیم یک خلوت چند دقیقه‌ای با هم داشته باشیم. به فکر فرو رفتم که این آقا از کجا اسم مرا می‌داند و آدرس مرا از کجا پیدا کرده! اولین سوالی که از ایشان کردم این بود: «اسم شریف شما چیست؟» گفتند من جعفر هستم. ته لهجه ترکی داشتند و بسیار شیرین صحبت می‌کردند. بعد سوال کردم که نشانی منزل را از چه کسی گرفتید؟ گفتند آقا جان! ما به بوی عشق آمدیم. پرسیدم کدام عشق؟ نگاه معناداری به من کردند و گفتند همان عشقی که در دل شما نسبت به ساحت مقدس حضرت ولی‌عصر (عج) زبانه می‌کشد. شما از حضرت چه خواستید؟ حیرت‌زده شدم. گفتند من در کوه خضر بودم که حضرت اشاره فرمودند بیایم و این التهاب شما را بگیرم. گفتم من از این التهاب ناراحت نیستم و اتفاقاً حال خوشی دارم. گفتند بیشتر از این صلاح نیست بسوزید. خواستند به شما بچشانند که دوستان حضرت چگونه می‌سوزند. دوسوم چای را که اخوی برایشان آورده بود خوردند و در نهایت ادب و حیا و شرم گفتند اگر

این چای را بخورید ممنون می شوم. چای را به عنوان تبرک خوردم و ایشان بلند شدند بروند. گفتم من با شما حرف ها دارم. گفتند من تا همین حد بیشتر مأموریت نداشتم. گفتم نفهمیدم به بوی عشق آمدم یعنی چه؟ گفتند هر مأموریتی که از طرف حضرت به من محول می شود، نوری به عنوان هادی جلوی من حرکت می کند و من به دنبال آن می روم. این اولین دیدار من با ایشان بود.

### **بعد از این دیدار حال شما چگونه بود؟\***

بعد از آن آرامش را از دست دادم. من در یک خانواده ی روحانی تربیت شده بودم و نسبت به اهل بیت (علیهم السلام) ارادت زائد الوصفی داشتم و این دیدار مثل برقی که به خرمین بزند مرا شعله ور کرد. دیگر یادم رفت که خردادماه است و ماه امتحانات دانش آموزان و من معلم هستم و باید سر کلاس بروم. با دوچرخه به امامزاده های اطراف، اماکن مذهبی و مسجد جمکران می رفتم و از هر کسی می دیدم سراغ ایشان را می گرفتم. این حالت حدود سه ماه طول کشید و من از غذا خوردن افتاده بودم. مادرم هم خیلی نگران حالم بود. حال عادی نداشتم. واقعا فکر می کنم تا مرز جنون یک قدم بیشتر فاصله نداشتم.

### **مواجهه ی دوباره ی شما با مرحوم مجتهدی کجا بود؟\***

باز آن التهاب به سراغم آمد و متوسل به حضرت شدم و گفتم من گفتم یکی از دوستانتان را در مسیر من قرار دهید ولی نه به این شکل! من دوام این صحبت و دوستی را در نظر داشتم ولی حالا همه ی آرامش من از دست رفته بود. وقتی به منزل آمدم مادرم گفت آقای قریشی که یکی از روحانیون متدین و ولایی قم بود و هر سال به حج مشرف می شد و وقتی باز می گشت ولیمه می داد آمد و گفت به شما بگویم آب دست است زمین بگذار و بیا که من با شما کار فوری دارم. گفتم مادر جان! حتما ایشان از زیارت آمده و سفره ای انداخته، من حال حضور در جمع را ندارم. گفت حالا شما برو و اگر دیدی در منزل باز است و مجلس عمومی است معذرت خواهی کن و برگرد. رفتم و دیدم آثاری از دعوت عمومی نیست و درب خانه بسته است. در زدم و وارد منزل شدم. داخل اتاق که شدم، دیدم جعفر آقا گوشه ای نشسته اند. من یک دنیا مطلب برای گفتن داشتم اما در همان نگاه اول مهر سکوت را به لب من زدند. حدود سه ربع ساعت به همین حالت

گذشت و ایشان گهگاهی زیر چشمی مرا نگاه می کردند. احساس می کردم اندرون مرا می کاوند. ایشان برای تجدید وضو از جا بلند شدند و من به صاحبخانه که از دوستان قدیمی مرحوم پدرم بود و نسبت به من محبت داشت گفتم حجب و حیا مانع می شود که از ایشان سوال کنم. ایشان به اتاق تشریف آوردند، پرسید کار ما به کجا می کشد.

### **منظورتان از این پرسش عاقبت آشنایی تان با مرحوم شیخ جعفر بود یا ماجرای دیگری؟**

آن موقع مسئله‌ی عجیبی در زندگی من رخ داده بود که ذهن مرا بدون این که خواست من باشد درگیر کرده بود. دخترخانمی دبیرستانی، به من دلبسته شده و مرا رها نمی کرد. مثل سایه مرا تعقیب می کرد. من هم به لحاظ خانوادگی طوری تربیت شده بودم که این مسائل برایم معنی نداشت. همین که احساس می کردم آن خانم مرا تعقیب می کند پاهایم توی هم می رفت و زمین می خوردم. خیلی بابت این موضوع رنج می کشیدم و این که از شیخ جعفر آقا پیرسم کار من به کجا می کشد بیشتر از این جهت بود.

### **مرحوم شیخ جعفر آقا به پرسش جواب دادند؟\***

بله، به اتاق که تشریف آوردند آقای قریشی سوالم را از ایشان پرسیدند. ایشان چند لحظه‌ای تأمل کردند و فرمودند آقای مجاهدی! طرف را سوزانده‌اید و باید بسوزید. هر عملی عکس‌العملی دارد. طرف سه بار تا مرز خودکشی پیش رفته و شما هم بی‌اطلاع هستید. من آن موقع از این موضوع خبر نداشتم. بعد که تحقیق کردم دیدم همین گونه است. گفتم من متوجه این‌ها نمی شوم. من به حضرت ولی عصر (عج) متوسل شدم و شما را سر راه من قرار دادند. شما یک توسلی کنید تا کار تمام شود. من خیلی از این موضوع ناراحتم و رنج می کشم. ایشان توسل جانانه‌ای گرفتند که احساس می کردم در و دیوار گریه می کند و فرمودند آقای مجاهدی! فردا کنار طرف خواهید نشست و او با این دیوار برای شما فرقی نخواهد داشت. برای او هم همین گونه خواهد بود. هم او را راحت کردند، هم شما را.

بعد از ظهر روز بعد مادرم گفت قرار است مهمان بیاید. شما بروید از میدان میوه بخرید. سوار

اتوبوس شدم تا به سمت میدان مطهری فعلی در قم بروم. من معمولاً سرم پایین است. وارد اتوبوس که شدم، دیدم صندلی‌ها پر است و فقط یک صندلی خالی است. رفتم نشستم و بعد از چند لحظه متوجه شدم ناخواسته کنار خانمی نشسته‌ام. یکدفعه نگاهم به او افتاد و دیدم همان دختر خانم است در آن واحد احساس کردم نفرت دنیا را در دل من نسبت به او ریخته‌اند و از عکس‌العمل او که رویش را برگرداند هم فهمیدم همین حالت در او وجود دارد. از روی صندلی بلند شدم و در اولین ایستگاه از اتوبوس پیاده شدم

### **بعد از این آشنایی ملاقات‌های شما با مرحوم شیخ جعفر مجتهدی در سال‌های \* بعد کجا انجام می‌شد؟**

ایشان منزلی نداشتند و جای خاصی مستقر نبودند. دائم مثل نسیم در حال عبور بودند. روزی هم که به رحمت خدا رفتند جز همان پیراهنی که به تن داشتند چیزی نداشتند. ارتباط من با ایشان حدود 32 سال و تا زمان ارتحالشان ادامه پیدا کرد. ایشان غالباً مشهد، قم و قزوین بودند

### **اوقات و زندگی ایشان چگونه می‌گذشت؟\***

ایشان زندگی رازآلود عجیبی داشتند. انسان اگر پنج ساعت کنار ایشان می‌نشست، اصلاً گذشت زمان را احساس نمی‌کرد و فضا رنگ و حال دیگری به خود می‌گرفت. زمانی که با ایشان آشنا شدم مجرد بودم و جلساتی با ایشان در قم داشتیم که دوستان دیگر هم بودند. این جلسات از غروب شروع می‌شد و تا اذان صبح ادامه پیدا می‌کرد

### **این شب‌نشینی‌ها چگونه سپری می‌شد؟\***

غالباً با توسلاتی همراه بود و غزلیات حافظ و گنجینه‌ی اسرار عمان سامانی، غزلیات وحدت کرمانشاهی و شعرهای حجت‌الاسلام نیر تبریزی را می‌خواندیم. فضای جلسات ایشان به گونه‌ای بود که اصلاً در آن جایی برای غیبت و تهمت و افترا نبود. تا نماز صبح که مشرف می‌شدیم حرم حضرت معصومه (س) و نماز را می‌خواندیم و به خانه برمی‌گشتیم اصلاً نمی‌فهمیدیم این زمان چگونه می‌گذشت. چطور برای ما طی می‌شود

## بعد از ازدواج هم این جلسات و شب‌نشینی‌ها با همین روند و برنامه ادامه داشت؟\*

یکی از درس‌هایی که ایشان به من دادند، همان موقع بود. وقتی موضوع ازدواج من پیش آمد و قطعی شد، آقای مجتهدی مرا خواست. تکیه کلامشان «آقا جان» بود. فرمودند آقا جان! تا دیشب شما زندگی مجردی داشتی و همه عشق و حال بود ولی از امروز مسیر شما مسیر دیگری است و نمی‌توانید مسیر گذشته را ادامه دهید و اگر بخواهید ادامه دهید به جای پیشرفت، عقب‌گرد می‌کنید. گفتم برای چه؟ گفتند به هر حال شما وقتی ازدواج می‌کنید سرنوشت یک نفر را با سرنوشت خودتان گره می‌زنید. باید در تمامی مسائل، در شیرینی‌ها و تلخکامی‌ها با هم سهیم باشید. این که شما بیایید و تا اذان صبح این‌جا بنشینید و خانم‌تان را در خانه تنها بگذارید و او احساس تنهایی و غربت بکند، حال او در شما اثر می‌گذارد و لذت سابق را از این جلسات نخواهید برد. پرسیدم پس این دوستانی که الان به این جلسات می‌آیند و سن و سالی رد کرده‌اند و بعضی‌هایشان نوه دارند چه؟ فرمودند علت درجا زدنشان همین است. من نمی‌خواهم شما مثل این‌ها باشید. الان دارم به شما می‌گویم تا گرفتاری این‌ها برای شما پیش نیاید. ممکن است این موضوع برای آن‌ها که سال‌ها از زندگی مشترکشان می‌گذرد، علی‌السویه شده باشد و دیگر با هم زندگی نمی‌کنند و همدیگر را تحمل می‌کنند. می‌خواهم به شما بگویم همین عشق و حال جلسه را به خانه‌تان ببرید، غزل حافظی که می‌خواهید اینجا بخوانید در خانه با خانم‌تان بخوانید. این تفسیر عرفانی که می‌خواهید اینجا بخوانید در خانه با همسرتان بخوانید. ببینید همین لذت به شما دست می‌دهد یا نه. خانه‌تان را بهشت کن. مردم خانه را برای خودشان جهنم می‌کنند و بیرون از خانه را بهشت. اشتباه می‌کنند. خانه‌ی انسان، خانه‌ی انس است. اگر بیرون از خانه ناراحتی می‌کشد، وقتی به خانه می‌آید باید احساس راحتی و آرامش کند. این زندگی است. حرف‌های ایشان بزرگ‌ترین پیام برای جوانان امروزی است.

از این حرف‌های مرحوم مجتهدی ناراحت نشدید چون به هر حال کمی از فضای انس و \*

نزدیکی به ایشان دور می‌شدید؟

اول کمی یکه خوردم ولی توضیح که دادند، دیدم کاملاً منطقی است و پذیرفتم. بعد از ازدواج هم آن دیدارها و جلسات بود اما نه تا اذان صبح. بیشتر طی روز خدمت ایشان می‌رسیدم. تا آن‌جا که توانستم به توصیه‌ی ایشان عمل کردم و خدا را شکر زندگی بسیار خوبی داشتم. من تمام

مسائل ریز زندگی ام را با آقای مجتهدی در میان می گذاشتم. حتی گاهی خودشان بدون این که من بگویم به موضوع ورود پیدا می کردند. منزلی که الان در آن ساکن هستم یک خانه ی کلنگی بود که موقع بمباران خیابان صفائیه توسط صدام ترک برداشت و گفتند احتمال آوار شدن آن وجود دارد و باید خراب شود. موضوع را به ایشان گفتم. گفتند خب خراب کنید. گفتم الان به لحاظ مالی هیچ ذخیره ای برای این کار ندارم. گفتند معماری که این کار را می کند سید و ذاکر اباعبدالله (ع) است و بعد هم حواله ای دادند و گفتند هر وقت داشتید این پول را به من برگردانید و زمان برای شما تعیین نمی کنم.

نظر مرحوم آقای مجتهدی درباره ی اهل خانقاه و صوفی گری و مرید و مرادبازی چه بود؟\*  
ایشان اهل سلسله و خانقاه نبود و چنین رویه ای نداشت. البته حکم کلی صادر نمی کردند و می گفتند چه بسا افراد ساده دل و باصفایی که در این خانقاه ها هستند و از پشت پرده خبر ندارند و روی صفای باطن کارهایی می کنند. خداوند این ها را هم دست خالی بر نمی گرداند ولی آن هایی که می دانند پشت پرده چه خبر است و معرفت را سرمایه ی دکانداری قرار می دهند، وای به حالشان! اعتقادی به مرید و مرادبازی نداشتند و می گفتند این ها دام راه است و هر سالکی به رفیق راه نیاز دارد. اگر کسی با این دید گاه نزد آقای مجتهدی می آمد، ایشان از او دوری می کردند.

### **دستور العمل و ذکر و برنامه به کسی می دادند؟\***

خودشان اهل ذکر بودند ولی به کسی مستقیم ذکر و دستوری نمی دادند. گاهی توصیه هایی می کردند. آن هم در شرایط خاص و برای خود آن شخص. نه این که او برود و آن توصیه را برای دیگران هم نسخه کند. خیلی ها بعد از ارتحال ایشان ادعا کردند ما شاگرد آقای مجتهدی بودیم. آقای مجتهدی شاگرد نداشتند. دوست و رفیق داشتند. شاگرد به کسی می گویند که سر کلاس و درس استادی حاضر شود. آقای مجتهدی اصلا کلاس و درسی نداشتند. اصلا مجالی برای این کار نداشتند چون الان این جا بودند و 10 دقیقه ی دیگر می خواستند قزوین باشند. چگونه می شود برای چنین شرایطی برنامه ریزی کرد؟ این هایی که ادعا می کنند، دکان باز کرده اند و از نام آقای مجتهدی سوء استفاده می کنند باید استغفار کرده و از روح بلند ایشان طلب بخشش کنند. بعضی مطالب از قول ایشان گفته می شود که صحیح نیست.

**به هر حال مرحوم شیخ جعفر مجتهدی دارای کرامات و کشف و شهود بودند. \***

**هیچ وقت تمایل نداشتند که این مسائل از سوی دوستان ایشان علنی شود؟**

ایشان اصلاً اهل بازگو کردن این مسائل نبودند. موردی را برای شما می‌گویم که بسیار جالب است. من بسیار به ایشان علاقه‌مند شده بودم و هر سال هم توفیق زیارت امام رضا (ع) نصیب می‌شد. این ماجرا مربوط به قبل از انقلاب است. معلم بودم و 3 ماه تعطیلی تابستان همراه خانواده به مشهد مشرف می‌شدم. یک سال این قدر دلم برای ایشان تنگ شده بود که زیارت حضرت ثامن الحجج (ع) تحت الشعاع این مسئله قرار گرفت. در ذهنم این بود که خدمت آقای مجتهدی بروم. برخلاف همیشه که ابتدا می‌رفتم پشت پنجره‌ی فولاد و عرض ادب می‌کردم پیش ایشان رفتم در را باز نکردند. فردا رفتم در را باز نکردند. پس فردا رفتم در را باز نکردند. بعد گفتند ایشان رفته‌اند علی‌آباد در اطراف مشهد. رفتم آن‌جا گفتند تا یک ساعت پیش این‌جا بودند. رفته‌اند فلان‌جا. این ماجرا دو ماه طول کشید و من برگشتم قم بدون این که ایشان را ببینم. دو روز از برگشتم به قم گذشته بود که یکی از دوستان به سراغم آمد و گفت من دیشب از مشهد آمدم و از طرف آقای مجتهدی پیام آورده‌ام. شما که می‌آمدید ما پیش آقای مجتهدی بودیم و ایشان می‌گفتند باز این آمد! چرا این بار راه را گم کرده و این طور می‌کند! مگر هر سال که مشرف می‌شد و ابتدا خدمت حضرت می‌رسید و از ایشان تقاضای دیدن من را می‌کرد چه ایرادی داشت؟ مگر من چه کسی هستم که بخواهد از قم راه بیفتد بیاید این‌جا مرا ببیند؟! من چه کاره‌ام این‌جا؟ من قرار است بت باشم؟ به آقای مجتهدی بگویید دو ماه هم آرامش را از خودت گرفتی هم از ما. دفعه‌ی دیگر خواستی بیایی به همان شیوه‌ی همیشگی بیا. ایشان صاحب این همه کرامات بودند ولی یک کلمه‌ی من از دهان ایشان نشنیدم. همیشه می‌گفتند حضرت عنایت فرمودند و تمام. ضمایرشان به اهل بیت (علیهم‌السلام) برمی‌گشت.

**چه ویژگی‌های اخلاقی و رفتاری‌ای در مرحوم آقای مجتهدی خیلی برجسته بود؟**

صفت بارزی که در مرحوم آقای مجتهدی نمود داشت ادب ایشان بود. در 32 سالگی که توفیق هم صحبتی با ایشان را پیدا کردم، خنده‌ی دندان‌نما از ایشان ندیدم. حتی افراد خردسال که وارد

مجلس ایشان می شدند تمام قد می ایستادند و احترام می کردند. نسبت به سادات احترام خاصی قائل بودند. حیا و ادب و شرم ایشان مثال زدنی بود. مستقیم در چشم انسان نگاه نمی کردند. فرض کنید کسی می آمد خدمت شان که یک گرفتاری داشت و راهنمایی می خواست. ایشان می خواستند دستورالعملی به او بدهند، مستقیم نمی گفتند. این طور می گفتند: آقا جان! ان شاء الله حالی پیش می آید به مسجد مقدس جمکران مشرف می شوی. در آن جا زیارت جامعه ای می خوانی و ان شاء الله برطرف می شود. این رفتار ایشان حاکی از ادب و حرمتی بود که برای افراد قائل بودند. این بیت را از قول حاج ملا آقا جان زنجانی می خواندند: «ادب خوب است، ادب خوب است، ادب خوب / هر آن کس بی ادب شد می خورد چوب». برای زائرین کریمه ای اهل بیت (س) یا آقا امام رضا (ع) احترام خاصی قائل بودند. بارها می دیدیم جایی رفته اند و رختخوابی را به دوش کشیده اند و عرق ریزان می آیند تا شب به خانواده ای که زائر امام رضا است سخت نگذرد. یا می رفتند از کوه سنگی که چند کیلومتر آن طرف تر از حرم امام رضا (ع) است گهواره ای پیدا می کردند و به دوش می گرفتند و می آوردند. چون بچه ای یک زائر شب بدون گهواره خوابش نمی برد. این رفتارها نشان می داد ایشان ریشه در آب دارند و جای صحبت کردن و موعظه با عمل به انسان مهرورزی و خدمت کردن را نشان می دادند.

### هیچ وقت دیدید که بابت موضوعی عصبانی شوند؟\*

یکی دو بار آن هم در مورد کسانی که مدعی بودند خدمت امام زمان (عج) می رسند. آقای مجتهدی می گفتند این ها شیادند و دروغ می گویند. یک بار یکی از آن ها را خدمت آقای مجتهدی بود دیدم. ایشان به او گفتند تو چه سنخیتی با حضرت داری؟ تو در فلان حساب بانکی ات این مقدار میلیون پول است و همسایه ات دارد از گرسنگی می میرد! امام زمان برای چه می آید سراغ تو؟ آقای مجتهدی با این جور افراد اصلاً سر سازگاری نداشتند و غیرت ولایی شان اجازه نمی داد. حتی گاهی به طرف می گفتند اگر چیزی داری بیاور وسط. اگر دست پر است با هم زور آزمایی کنیم. من که ادعایی ندارم ولی می دانم تو دستت خالی است و دروغ می گویی.

مرحوم آقای مجتهدی علاوه بر قرآن، نهج البلاغه، نهج الفصاحه و صحیفه ی سجادیه علاقه ی

زیادی به دیوان حافظ داشتند و معمولاً یک دیوان حافظ کنار دستشان بود. به گنجینه‌ی اسرار عمان سامانی که منظومه‌ای عاشورایی است بسیار علاقه داشتند. محمدعلی مجاهدی تعریف می‌کند: «سال 1345 به من گفتند کاش می‌شد گنجینه‌ی اسرار عمان احیا شود و از این وضع دریابید. من آن زمان به چند نسخه‌ای که از این گنجینه جمع‌آوری کردم پاورقی و حاشیه زدم و آنها را به چاپ رساندم که تا به حال بیش از 50 بار تجدید چاپ شده. علاقه‌ی خاصی هم نسبت به غزلیات وحدت کرمانشاهی داشتند. علاقه‌ی ایشان به وحدت داستانی شنیدنی دارد. آقای مجتهدی یک‌بار در سفری که از عتبات به ایران باز می‌گشتند به کرمانشاه می‌رسند. به خادم پیر مدرسه‌ای که اهل علم در آن جا رفت و آمد داشتند، می‌گویند من می‌توانم امشب این جا بیتوته کنم؟ خادم می‌گوید بله و او می‌رود حجره‌ای را برای اقامت شیخ جعفر آماده کند. آقای مجتهدی تعریف می‌کردند از دور دیدم حجره‌ای دلربایی می‌کند و جاذبه‌اش مرا سمت خود می‌کشاند. به خادم گفتم آن جا را می‌خواهم. گفت آن جا قابل سکونت نیست و نصف سقفش ریخته. گفتم من همان جا را می‌خواهم. می‌گفتند وقتی داخل حجره شدم انگار در و دیوار آن با من حرف می‌زد. پرسیدم چه کسی اینجا بیتوته داشته، گفت وحدت کرمانشاهی. آقای مجتهدی با «شور و حال عجیبی غزلیات وحدت را می‌خواندند

به خاطر این نازدانه ما را از خاک برداشتند

توسل مستمر به ذوات مقدسه حضرات معصومین (علیهم‌السلام) خصوصاً به حضرت اباعبدالله (ع) و به ویژه به حضرت علی اصغر (ع) یکی از ویژگی‌های سلوکی مرحوم آقای مجتهدی بود. می‌فرمودند اگر به من عنایتی شده از ناحیه‌ی حضرت علی اصغر (ع) بوده و به خاطر این نازدانه ما را از خاک برداشتند. مجاهدی می‌گوید: «اگر میزان عشق و علاقه‌ای را که در دل مرحوم آقای مجتهدی نسبت به امام حسین (ع) وجود داشت بین اهالی یک شهر تقسیم می‌کردند، همه عاشق آن حضرت می‌شدند. ایشان اصلاً طاقت شنیدن نام امام حسین (ع) را نداشتند. مثلاً اگر از ساعت هشت صبح تا هشت شب خدمت ایشان بودیم، افراد متعددی می‌آمدند و می‌رفتند و در این بین مثلاً 100 ذکر نام امام حسین (ع) به میان می‌آمد، تاثیری که بار اول در ایشان می‌دیدید با بار آخر «هیچ تفاوتی نمی‌کرد. به معنای واقعی کلمه عاشق امام حسین (ع) بودند

شیخ جعفر مجتهدی در سال 1303 در خانواده‌ای متمکن و ولایی در تبریز به دنیا آمدند. پدرش

از بازاریان امین و مورد وثوق تبریز بود و دوران تحصیلات ابتدایی را در تبریز گذراند. تحصیلات حوزوی را به شکل مرسوم آن نگذراند ولی کاملاً به متون و ادبیات فارسی و عربی اشراف داشت او در سال 1374 پس از چند سکنه‌ی مغزی در بیمارستان امام رضای مشهد در 71 سالگی درگذشت.

## چگونگی ارتحال حضرت شیخ جعفر مجتهدی

### وفات جناب شیخ

آقای مجتهدی پس از حدود چهار سال اقامت در جوار حضرت ثامن الحجج (علیه السلام) در تاریخ ششم ماه مبارک رمضان 1416 هـ. ق مطابق با 1374/11/6 هـ. ش هنگام ظهر روز جمعه دار فانی را وداع و روح ملکوتیشان عروج می‌نماید.

ایشان سه ماه قبل از فوت به چند نفر از دوستانشان که با ایشان حشر و نشر داشتند می‌فرمایند

خدا برای آخرین سلاله آل محمد (علیه السلام)، حضرت مهدی (علیه السلام) یک قربانی خواسته و از ما قبول نموده که قربانی ایشان شویم، و گلوی ما در این راه پاره می‌شود.

آقای حاج فتحعلی می‌گفتند

هنگامی که آقا این مطلب را فرمودند، بی اختیار این مطلب در ذهنم خطور کرد که آقا وصیتی نکرده‌اند!

به مجردی که این فکر از خاطرم گذشت آقا فرمودند

آقا جان غلام وصیتی ندارد و همچون دفعات قبل اشاره می‌فرمودند که ما غلام حضرت سیدالشهداء (علیه السلام) هستیم

باز بدون اختیار این مطلب به ذهنم رسید؛ پس آقا را در کجا دفن کنیم؟ که مجدداً آقا رو به من کرده و گفتند

حضرت رضا (علیه السلام) فرموده‌اند: الحمد لله تو فقیر خودمان هستی، و ما خود، تو را کفایت می‌کنیم، پایین پای خودمان منزلت توست

و مرا در گوشه صحن مطهر، پایین پای مبارک حضرت دفن می نمایند

چند روز بعد از سپری شدن این مجلس مصادف بود با روز شهادت حضرت موسی بن جعفر (علیه السلام) و آقا به همین مناسبت در منزلی که به سر می بردند، مجلس سوگواری برقرار می نمایند و در حین مراسم به شدت تمام گریه می کنند، این حالت تا بعد از اتمام مراسم ادامه می یابد

به طوری که حالشان به حدی دگرگون می شود که ایشان را به بیمارستان صاحب الزمان (علیه السلام) می برند و بعد از چند روز به بیمارستان امام رضا (علیه السلام) منتقل کرده و در اتاق (آی، سی، یو) بستری می کنند

ایشان به مدت چهل روز در حالت کما (بیهوشی) به سر می بردند اما در خلال این مدت به صورت عجیبی حالات ظاهریشان تغییر می کرده و با اینکه بسیاری از اعضای ریسیه ایشان از کار افتاده بوده، یکمرتبه با یک حرکت به حال عادی بر می گشته و مطلبی می فرمودند و مجدداً اعضاء از کار می افتاده است

دکتر هاشمیان، رئیس بیمارستان امام رضا (علیه السلام) و خادم کشیک هشتم حضرت رضا (علیه السلام) و آقای دکتر لطیفی نقل می کردند

به قدری آقای مجتهدی در اثر تزکیه روح، قوی بودند که بخش روحی ایشان بر بخش جسمشان اشراف کامل داشت، بطوری که بارها مشاهده می کردیم ایشان به صورت اختیاری بیمار شده و باز به اراده خویش بهبود می یافتند

هنگامی که ایشان در کما به سر می بردند چهار علائم حتمی و حیاتی مغز، قلب، کلیه و ریه ها یکی پس از دیگری از کار می افتاد اما لحظه ای بعد یکمرتبه تمام اعضا شروع به کار می کرد و ایشان مطلبی می فرمودند و مجدداً حالشان وخیم می گشت

:طبق گفته همراهان ایشان، یکی از مطالبی که در حین کما فرمودند این بود که

عاشق اگر رنگی از معشوق نگیرد در عشق خودش صادق نیست  
و پس از آن مجدداً در حالت کما فرو رفته و حالشان بسیار وخیم می گردد، به حدی که دیگر  
قادر به تنفس نبودند

هیأت پزشکی معالج ایشان می گویند: آقا در شرایطی به سر می برند که ریه از کار افتاده و به  
جهت تنفس دادن ایشان راهی جز اینکه گلوی ایشان را بریده و از آنجا دستگاه مخصوص تنفس را  
وارد ریه ها کنیم نیست

:آقای قرآن نویس که همراه آقا بوده اند نقل می کردند  
وقتی این پیشنهاد از طرف پزشکان داده شد می خواستم بگویم خیر، اما یکمرتبه و بی اختیار گفتم  
بله و اجازه دادم

به محض اینکه رضایت به این کاربر زبانم جاری شد، هر چه می خواستم ممانعت کنم، اختیار از  
!! من سلب شده بود و نمی توانستم حرفی بزنم

بعد از آن به مجردی که هیأت پزشکی با تیغ مخصوص گلوی مبارک آقا را بریدند. نور عجیب  
سبزرنگی اتاق را فرا گرفت و همزمان با آن، دستگاه مونیتور صوت ممتدی کشیده و سرانجام  
روح ملکوتی ایشان عروج نمود

و این در حالی بود که تمام محاسن آقا به خون گلوی ایشان آغشته شده بود و در اینجا معنای کلام  
ایشان که فرموده بودند

عاشق اگر رنگی از معشوق نگیرد در عشق خودش صادق نیست، تحقق یافت و محاسن ایشان  
مانند ارباب و مولایشان حضرت ابا عبدالله الحسین (علیه السلام) به خون گلوی ایشان خضاب  
... گشت

آنگاه پیکر مطهر آقا را از بیمارستان به منزل حاج آقا رضا قرآن نویس منتقل کرده و جهت غسل  
دادن مهیا می کنند، اما کسی جرأت نمی کند ایشان را غسل دهد تا اینکه یکی از دوستان آقا که  
شخص بسیار بزرگوار و اهل دل می باشند، گلوی آقای را که در بیمارستان بریده شده بود شستشو  
می دهند ولی دیگر نمی توانند ادامه دهند و بی اختیار دست از شستشو می کشند، تا اینکه طبق

پیشگویی خود آقا، جناب آقای چایچی که به جهت فوت ایشان از قزوین به مشهد آمده بودند از راه می‌رسند و ایشان را غسل می‌دهند.

:آقای چایچی در این رابطه می‌گفتند

روزی یکی از دوستان از طرف آقای مجتهدی پیامی برای من آورد که سریعاً به قم بیایید، با شما کاری فوری دارم، بنده هم فوراً از قزوین به قم رفته و خدمت ایشان رسیدم، یکمرتبه به دلم افتاد که آقا را به حمام ببرم، به ایشان عرض کردم آقا جان مایلید شما را به حمام ببرم؟ فرمودند: بله آقا جان؛

:هنگامی که ایشان را به حمام بردم و در حال شستن بودم، فرمودند

آقای چایچی قربانت گردم، یک روزی هم می‌آید که شما ما را می‌شوید، خیلی خوب بشوید آقا جان؛ مثل همین امروز، کسی نمی‌تواند ما را بشوید

عرض کردم این حرفها چیست؟ جانم بقربان شما، و بالاخره آن روز گذشت و من مجدداً به قزوین مراجعت نمودم، تا اینکه چند سال بعد خبر رسید که آقای مجتهدی دارفانی را وداع کرده‌اند.

با سختی خود را به مشهد رساندم، هنگامی که به منزل آقای قرآن نویس رفتم، دیدم همه دوستان جمع هستند ولی کسی جرأت نکرده است پیکر آقا را بشوید. همینکه چشمم به پیکر ایشان افتاد گفتم: قربانت گردم آقا جان که چندین سال قبل، خوب امروز را می‌دیدید، سپس مشغول به شستشو و غسل دادن بدن ایشان شدم

سپس پیکر شریف ایشان در میان سیل اشک و آه انبوهی از مردم عزادار و قافله‌ای از سوز و گداز دوستان اهل دل و مشایعت روحانیت معظم به سوی حرم مطهر حضرت رضا (علیه‌السلام) تشییع شد و پس از برگزاری مراسم ویژه‌ای، که هنگام فوت خدام حضرت انجام می‌گیرد، حجت الاسلام حاج سیدحمزه موسوی بر پیکر ایشان نماز گزاردند و سرانجام در فضای روح پرور و در جوار ملکوتی حرم مطهر، پایین پای ارباب و مولایش در صحن نو (آزادی) - قبل از کفشداری 9 (حجره بیست و چهار به خاک سپرده شد که این رزق کریم بر ارباب نعیم گوارا باد

هم اکنون نیز مزار شریف آن بهشتی سیرت مورد زیارت مردم، علماء و اهل دل می‌باشد و مشتاقان طریق معرفت از روح بلند آن ملکوتی روان استمداد جسته و طلب توشه راه می‌نمایند

### توسل به امام زمان (عج) برای درمان بیماری

:آقای خالقی موحد تعریف می‌کردند

روزی به خدمت آقای مجتهدی رسیدم و به هنگام خداحافظی عرض کردم که قصد دارم خدمت آیت الله بهاءالدینی (رحمت الله) شرفیاب شوم

:فرمودند

از قول من به آقا بگویید که چرا برای فرج آقا امام زمان (عج الله تعالی فرج الشریف) دعا نمی‌کنند؟

وقتی که خدمت آیت الله بهاءالدینی شرفیاب شدم و پیام آقای مجتهدی را با ایشان در میان گذاشتم، دقایقی به فکر فرو رفتند و بعد دست مبارک خود را بر چشم نهادند

معمولاً در مسجد محل، نماز مغرب و عشا را به ایشان اقتدا می‌کردم و آن روز نیز این توفیق نصیبم شد. به هنگام قنوت شنیدم که آقا دعای همیشگی خود را عوض کرده و به جای آن دعای فرج می‌خوانند! و تا پایان عمر نیز دعای قنوتشان دعای فرج بود

اللهم کن لوليک الحجة بن الحسن صلواتک علیه و علی آبائه فی هذه الساعة و فی کل ساعة، ولیاً و حافظاً و قائداً و ناصراً و دليلاً و عیناً حتی تسکنه ارضک طوعاً و تمتعه فیها طویلاً

### توسل به ساحت مقدس حضرت ولی عصر (عج) در صحرای عرفات

:آقای گرامی برای استاد مجاهدی تعریف کردند

در منزل آقای موحدیان جلسه هفتگی انجمن محیط در قم دایر شده بود ابیاتی از مسمط مخمسی را که در منقبت حضرت علی ابن موسی الرضا (علیه السلام) سروده بودم از نظر شما گذرانیدم و شما آن را در یک مورد اصلاح کردید و مرا به اتمام آن ترغیب نمودید، ولی من به خاطر

.گرفتاری‌های شغلی نتوانستم آن را به پایان برسانم و چندی بعد عازم مشهد شدم

هنگامی که به حرم مطهر مشرف شدم از آقا علی بن موسی الرضا (علیه السلام) دو مطلب را تقاضا کردم:

توفیق اتمام شعر ناتمامی که سروده بودم

توفیق زیارت آقای مجتهدی

بلافاصله انقلاب حالی پیدا کردم و در حرم مطهر شعر مناقبی ناتمام خود را به پایان بردم و از !عنایت آن امام رئوف تشکر کردم و فهمیدم که تقاضای دوم مرا نیز برآورده خواهند ساخت

فردای آن روز توفیق دیدار آن ولیّ خدا نصیبم شد و با آن که کسالت داشتند و بر روی تخت .استراحت می کردند، با آغوش باز مرا پذیرفتند و مورد عنایت خود قرار دادند

:عرض کردم

دیروز، از آقا امام رضا (علیه السلام) تقاضا کردم که توفیق دیدار شما را پیدا کنم و خدا را شکر .که امروز به این توفیق نائل آمدم  
:فرمودند

!آقا جان! شما از حضرت تقاضای دیگری هم داشتید

:عرض کردم

!خیر! فقط زیارت شما را تقاضا کردم

:فرمودند

!آقا جان! شما از حضرت تقاضای دیگری هم داشتید

ناگهان به خاطر آمد که اولین تقاضای من از حضرت، اتمام شعر ناتمامی بود که سروده بودم، لذا  
:عرض کردم

ببخشید! فراموش کرده بودم! شعری برای حضرت سروده بودم که ناتمام بود و تقاضا کردم که  
:توفیق سرودن بقیه ابیات آن را به من عنایت کنند  
:فرمودند

:بله آقا جان! این خواسته اصلی شما بود! و حضرت هم عنایت فرمودند. بعد پرسیدند  
!این شعر را آقای مجاهدی هم دیده‌اند؟  
:عرض کردم

:بله! یک قسمت آن را تصحیح کرده‌اند  
:فرمودند

:شعر عنایتی آقا علی بن موسی الرضا (علیه السلام) شنیدن دارد، آن را برای ما بخوانید  
:وقتی که شعر را برای ایشان خواندم، فرمودند  
من اشعار زیادی در مناقب حضرت علی بن موسی الرضا (علیه السلام) خوانده و شنیده‌ام ولی  
اشعار عنایتی امام لطف دیگری دارد. نسخه‌ای از آن را برای من مرحمت کنید تا خوشنویسی آن  
:را بنویسد و بعد از قاب کردن در این اتاق الصاق شود

### راندگی در حال خواب!

جناب آقای مجتهدزاده از دوستان قدیمی و با صفای آقای مجتهدی، خاطرات ماندگاری را از آن  
:ولی خدا دارند، استاد مجاهدی یکی از این خاطرات را اینچنین نقل می‌کنند  
در سفری که حدود 35 سال پیش به مشهد مقدس داشتم. پس از عتبه بوسی حضرت علی بن  
موسی الرضا - علیه آلاف التحیه و الثنا - به دیدار آقای مجتهدی نایل آمدم. قرار بود ایشان  
فردای آن روز به اتفاق جناب آقای مجتهدزاده به تهران بروند. آقای مجتهدی به آقای مجتهدزاده  
:فرمودند

فردا آقای مجاهدی به جای من با شما به تهران خواهند آمد، سعی کنید در طول راه از ایشان پذیرایی معنوی کنید!

آقای مجتهدزاده در طول راه خاطره‌های بسیاری را که با آقای مجتهدی داشتند تعریف کردند از جمله: تازه از سفر مشهد به اتفاق آقای مجتهدی به تهران برگشته بودم و به خاطر رانندگی بی وقفه‌ای که داشتم، احساس خستگی شدیدی می‌کردم و خود را برای یک استراحت چند ساعته آماده می‌ساختم. هنگامی که خواستم موقتاً از حضور ایشان مرخص شوم، فرمودند

!کجا؟! باید فوراً به مشهد برگردیم

:عرض کردم

اگر اجازه بفرمایید استراحت کوتاهی بکنم، می‌توانم ماشین را تا مشهد هدایت کنم، چون خیلی خسته هستم. فرمودند

فکر می‌کنید که شما ماشین را هدایت می‌کنید؟! در طول راه، هر موقع خوابتان گرفت بخواهید و !نگران من و ماشین نباشید

امر ایشان را اطاعت کردم و دقایقی بعد به اتفاق، تهران را به مقصد مشهد مقدس ترک کردیم. به خاطر دارم که پس از خروج از کرج دیگر قادر به ادامه رانندگی نبودم و علی‌رغم میل باطنی، ... چشمان مرا خواب گرفت و لحظاتی بعد در پشت فرمان به خواب سنگینی فرو رفتم! و

با صدای آقای مجتهدی، از خواب پریدم و خواستم از خوابی که سراغم آمده بود معذرت :خواهی کنم، فرمودند

آقا جان! ما الآن در فلکه حضرتی هستیم، به محضر آقا امام رضا (لله السلام) سلام کنید! نگفتم که !ماشین را شما هدایت نمی‌کنید؟

من که از تعجب قادر به صحبت کردن نبودم، دیدم اذان صبح است و ماشین در کنار فلکه !حضرتی پارک شده است و من در پشت فرمان نشسته‌ام

## یادی از جناب حاج ملا آقا جان زنجانی : باید ثابت کنی که عاشقی

مرحوم حجت الاسلام میرزا تقی زرگری (قدس سره) به خاطر انسی که با عاشق دلسوخته و عارف صاحب‌دل مرحوم حاج ملا آقا جان زنجانی (رحمت الله) داشتند حالات و روحیات آن مرحوم را به روشنی به تصویر می کشیدند. روزی تعریف کردند

حاج ملا آقا جان در سفری به عتبات، با سر و وضعی بسیار آشفته و با پای برهنه و بسیار بیدلانه طی طریق می کرده است. در اثنای راه به دشت همواری می رسد و همین که می خواهد از کنار جالیزی عبور کند، دهقان سالخورده عربی که سرگرم آبیاری بوده و به او نهیب می زند که

!تو کیستی و با این سر و وضع در اینجا چه می کنی؟

:می گوید

.من عاشق و دل‌باخته مولایم حسین بن علی (علیه السلام) هستم و بیدلانه به زیارت او می روم

:دهقان سالخورده با شنیدن پاسخ حاج ملا آقا جان، بیل خود را بر می دارد و به او می گوید

!ادعای بزرگی کردی! باید ثابت کنی که عاشقی

!می پرسد: چگونه؟

می گوید: در میان عاشق و معشوق حجاب و فاصله ای نیست. از همین جا که ایستاده ای به محبوب! خود سلام کن اگر جواب سلامت را دادند که هیچ و گرنه با همین بیل ادبت خواهم کرد

:حاج ملا آقا جان لحظاتی به فکر فرو می رود و برای آنکه طرف را بیازماید به او می گوید

!تو که این پیشنهاد را به من می کنی، این آمادگی را در خود می بینی؟

:مرد عرب جواب می دهد

!من که ادعایی نکرده‌ام تا آن را ثابت کنم، تو باید ادعای خود را ثابت کنی نه من

!که: البینه علی المدعی، ولی با این وجود سلامی می‌کنم، شاید جواب سلام مرا دادند

:و بعد تیمم می‌کند و رو به قبله می‌ایستد و می‌گوید

!السلام علیک یا ابا عبدالله

حاج ملا آقا جان از چهار جهت جواب سلام آن دهقان سالخورده را از زبان محبوب خود می‌شنود  
!و از هوش می‌رود

:پیرمرد دهقان او را به هوش می‌آورد و می‌گوید

!حالا نوبت توست! برخیز و عاشقی خود را ثابت کن

حاج ملا آقا جان با دست و پای لرزان می‌رود و به قول خودش یک وضوی علمایی می‌گیرد و رو  
:به قبله می‌کند و با چشمی گریان و دلی سوزان عرضه می‌دارد

!السلام علیک یا ابا عبدالله! بابی انت و امی یا مولای

حاج ملا آقا جان می‌گوید که من جواب سلام خود را نشنیدم ولی آن پیرمرد عرب که شکسته  
:دلی مرا دید بالحنی نصیحت آمیز به من گفت

جواب سلام تو را دادند ولی خیلی آهسته! انسان وقتی می‌خواهد به خدمت امام بزرگواری چون  
حسین بن علی (علیه السلام) برسد باید مراتب ادب را رعایت کند و در نهایت احترام و فروتنی به  
!محضر آن حضرت سلام کند نه با ادعا! باید آدم شد و آدمیت به داشتن سر و وضع پریشان نیست

**!امروز در و دیوار گریه می‌کنند**

: آقای مجاهدی می فرمودند

روزی در باغ آقای علی زاده واقع در پشت ایستگاه راه آهن مشهد، به خدمت آقای مجتهدی شرفیاب شدم. آن روز حال بکاء شدیدی داشتند و لحظه‌ای از گریستن باز نمی ماندند

گریه های بی اختیار ایشان را بارها دیده بودم و برای من چندان تازگی نداشت، ولی چیزی که فکر مرا به سختی به خود مشغول می کرد استمرار این حالت گریه در آن روز بود

در آن حالت استثنایی، نمی توانستم علت گریه های پی در پی را از ایشان سؤال کنم، و آن ولی خدا را از حال خود منصرف سازم. ساعتی به همین منوال بی آن که حرفی در میان ما رد و بدل شود.

:همین که ایشان برای چند لحظه ای از گریستن باز ماندند، فرصت را غنیمت شمرده، پرسیدم

!علت این گریه های مستمر و بی اختیار شما چیست؟

:فرمودند

آقا جان! روز عجیبی است! امروز در و دیوار گریه می کند! آسمان گریه می کند! زمین گریه آیا اگر شما این صحنه ها را !می کند! این درختان باغ گریه می کنند! از آسمان و زمین غم می بارد !می دیدید ساکت می نشستید؟

:من بی اختیار گریه می کنم و علت آن را به درستی نمی دانم، و بعد از چند لحظه ای درنگ گفتند !امروز شاید روز شهادت یکی از ائمه اطهار(ع) باشد، قراین از این امر حکایت دارد :مدتی گذشت و یکی از روحانیون به دیدن آقای مجتهدی آمد، از ایشان پرسیدم

!آیا امروز، روز شهادت است؟

:گفتند

!به روایتی امروز، روز شهادت حضرت امام محمد باقر (علیه السلام) است

هنگامی که آقای مجتهدی سخن آن مرد روحانی را شنیدند، به سختی منقلب شدند و در حالی که :به شدت می گریستند گفتند

قربان مظلومی شان بروم، این گریه های بی اختیار که بی جهت نیست! آقا امام محمد باقر (علیه السلام) در کودکی در کربلا حضور داشتند و روز عاشورا صحنه های شهادت را یکی پس از دیگری به چشم خود دیده اند، و تا آخر عمر برای مظلومیت جدشان حضرت سیدالشهداء (علیه السلام) گریه کرده اند، این گریه های امروز اثر همان گریه هاست و مسلماً امروز، روز شهادت آن بزرگوار است نه روز

### گریه بر مظلومیت حضرت علی (علیه السلام) و قبولی حج

دکتر مجاهدی - برادر استاد مجاهدی - در بازگشت از سفر حج ، خاطره ای بسیار آموزنده نقل کردند :

شبی در مسجدالحرام در مقابل شکاف دیوار کعبه (مستجار) نشسته بودم و با یادآوری عظمت وجودی حضرت امیرالمؤمنین علی (علیه السلام) و ستمی که وهابیان در حق آن جانشین بلافصل پیامبر (صلی الله علیه و آله) روا می دارند و با پر کردن شکاف دیوار کعبه می خواهند یک واقعیت تاریخی را عالماً و عامداً منکر شوند، در حالت عجیبی به سر می بردم و برای مظلومیت امام متقیان .می گریستم

ناگهان در همان اثنا متوجه شدم که آقای مجتهدی کنار من نشسته اند! تصور من این بود که شخص دیگری را با ایشان اشتباه گرفته ام ولی هنگامی که شروع به صحبت کردند و ماجرای آن امام مظلوم را از پیش از ولادت تا شهادت به تفصیل برای من بیان فرمودند به اشتباه خود پی بردم زیرا با لحن آن مرد خدا کاملاً آشنا بودم و صفای محضر ایشان را بارها تجربه کرده و با تکیه .کلام هایشان آشنایی داشتم

حدود یک ساعت این خلوت ما به طول کشید و اشکباری های آقای مجتهدی و صفای خاطری را .که آن شب به من دست داده بود هرگز فراموش نمی کنم

دکتر مجاهدی پس از مراجعت به قم هنگامی که به خدمت آن مرد خدا شرفیاب می شود، از جناب مجتهدی می شنوند

دکتر جان! حج شما را پذیرفتند و بر آن مهر قبول زدند، آن شب را به خاطر دارید؟ شب عجیبی بود! شبی که مقابل مستجار نشسته بودید و بر مظلومیت آقا امیرالمؤمنین علی (علیه السلام) اشک می ریختید! و

### **!علاقه دوستان اهل بیت به موت**

: آقای مجاهدی از ایام اقامت جناب مجتهدی در قم نقل می کنند  
آقای دکتر موسوی پزشک متخصص بیماریهای گوش و حلق و بینی و از دوستان صمیمی آن مرد خدا بودند و از جان و دل به ایشان عشق می ورزیدند  
آن روز بعد از ظهر من و مرحوم حاج حسین مصطفوی کتابفروش در خدمت آن مرد خدا بودیم.  
:ساعتی گذشت و ایشان فرمودند

.نیاز به استراحت دارم و بعد به اتاق مجاور رفتند تا استراحت کنند  
من و مرحوم مصطفوی خاطره هایی را که با آقای مجتهدی داشتیم، مرور می کردیم و منتظر بیدار شدن آن ولی خدا بودیم. حدود سه ساعت گذشت ولی خبری نشد

:مرحوم مصطفوی به سراغ ایشان رفتند و پس از گذشت چند دقیقه ای برگشتند و گفتند

!هر چه صدا کردم بیدار نشدند! من نگران حال ایشان هستم، باید دکتر موسوی را خبر کنیم

:گفتم

!شاید ناراحت شوند

:گفتند

!وضعیتی را که من دیدم، عادی نیست و می ترسم دیر شود

:دکتر موسوی همین که نبض آقای مجتهدی را کنترل کرد، به سختی منقلب شد و گفت ...

:نبض آقا نمی‌زند! قلب ایشان حرکت نمی‌کند! و سپس دست خود را زیر بدن ایشان برده، گفت

یا جدا! من آقای مجتهدی را از شما می‌خواهم و بعد با صدای بلند یک «یا علی» گفتند به طوری  
که دست و پای ایشان به لرزه در آمد

مدتی گذشت و آقای مجتهدی کم‌کم چشمهای خود را گشودند و در حالی که سعی می‌کردند  
به آرامی از جای خود برخیزند، رو به آقای موسوی کرده، فرمودند

از مولا خواسته بودم که سیر برزخی من آغاز شود و مرا از تنگنای این قفس خاکی رهایی بخشند  
ولی شما نگذاشتید! و پس از چند لحظه‌ای درنگ فرمودند: ما رفته بودیم ولی ما را به خاطر شما  
!باز گردانیدند

### **عرض ارادت شما را پذیرفته‌اند**

: جناب مجاهدی می‌فرمودند

سال هاست این توفیق را دارم که در روز تاسوعا و یا عاشورا به سبک عمان سامانی مرثیه سرایی  
کنم و ارادت دیر پای خود را نسبت به سالار شهیدان و سایر شهدای کربلا ابراز دارم. تاسوعای  
آن سال نیز پس از شرکت در مراسم عزاداری و مراجعت به خانه، مرثیه منظومی را در قالب  
مثنوی تقدیم مولی‌الکونین، ابی‌عبدالله‌الحسین (علیه‌السلام) کردم و ساعت‌ها با قرائت همان  
مرثیه در خلوت خود به عزاداری سرگرم شدم

:چند روزی که گذشت یکی از دوستان صمیمی به دیدن من آمد و گفت

آقای مجتهدی انتظار شما را می‌کشند و به من امر فرمودند که مراتب دلتنگی‌شان را با شما در  
!میان بگذارم

در آن زمان، حضرت آقای مجتهدی در منزل آقای حاج فتحعلی در قزوین به سر می بردند عازم  
قزوین شدیم

من در محضر آن مرد خدا ابتدا به سخن نمی کردم و اگر سوالی می فرمودند، با جمله ای کوتاه در  
مقام پاسخ برمی آمدم زیرا جاذبه های وجودی آقای مجتهدی و تماشای جمال نورانی ایشان، به  
اندازه کافی آدمی را از شور و حال سرشار می کرد و نیازی به سخن گفتن نبود

به قزوین رسیدیم دو نفر از دوستان در سر کوچه ای که منزل آقای حاج فتحعلی در آن قرار  
داشت، منتظر ماندند. قرار بود اگر جناب مجتهدی اجازه فرمودند وارد شوند، وقتی که زنگ در  
را به صدا در آوردم حدود ساعت ده صبح بود. آقای فتحعلی در را باز کردند، و من پس از سلام  
و احوالپرسی پرسیدم

آقا تشریف دارند؟

:گفتند

!سرگرم استحمام هستند و معمولاً این کار طول می کشد

:گفتم

... پس به ایشان بفرمایید فلانی حسب الامر از قم آمده بود و

:آقای حاج فتحعلی داخل حرف من دوید و گفت

من در جریان پیغام ایشان برای شما هستم، می ترسم وقتی که رفتن شما را بشنوند ناراحت شوند.  
چند دقیقه ای تأمل کنید تا کسب تکلیف کنم

در آن سالها، آقای مجتهدی به خاطر چند سکنه مغزی ملازم بستر بودند و نیمی از بدن ایشان  
حرکت ارادی نداشت و چون شخصاً قادر به استحمام نبودند، برخی از دوستان در این کار به  
ایشان کمک می کردند و به همین جهت دو سه ساعتی به طول می کشید تا از حمام خارج شوند

:آقای حاج فتحعلی برگشت و گفت

.آقا می‌فرمایند تشریف داشته باشید، کار استحمام را مختصر خواهند کرد  
وارد خانه شدم، و در طبقه فوقانی آن در اطافی که مخصوص آقای مجتهدی بود کنار تخت  
.نشستم. حدود سی دقیقه گذشت و ایشان آمدند  
:پس از ابراز مراجع همیشگی و احوالپرسی، پرسیدند

آقا جان! همسفر دارید؟

:عرض کردم

.با آقای .... و آقای ... به قزوین آمده‌ام

:فرمودند

دوستان را منتظر نگذارید! شما که عزیزید همراهان شما هم عزیزند اینجا خانه شماست! رفتم و به  
دوستان بشارت دادم که موجبات دیدار فراهم است! وقتی که به اتفاق به محضر آن مرد خدا  
:شرفیاب شدیم، ضمن تفقد از دوستان، گفتند  
... آقا جان! نگذارید آقای مجاهدی در قم احساس غربت کنند  
:سپس رو به من کرده فرمودند

آقا جان! آقا امام حسین (علیه السلام) عرض ارادت شما را پذیرفته‌اند و به مرثیه‌ای که در روز  
!عاشورا سروده‌اید مهر قبول زده‌اند  
برای من شنیدن این گونه سخنان از زبان ایشان تازگی نداشت و می‌دانستم در هر کجا که باشند  
دوستان خود را زیر نظر دارند. به هنگام حرکت از قم یک حس ناشناخته‌ای به من می‌گفت که  
شعر تازه سروده خود را به همراه داشته باشم و اینک می‌دیدم که راز احضار من در ارتباط با همان  
!شعر بوده‌است

هنگامی که سرگرم قرائت شعر خود شدم، با گریه‌های بی اختیار آن مرد خدا فضای اطاق چنان ... سرشار از صفا و روحانیت شده بود که دلم می‌خواست کار خواندن شعر را ناتمام بگذارم

روز عاشورا، به پای خم غنود هر حریف باده پیمایی که بود

آستین افشان و پایکوبان و مست شسته دست از غیر جانان هر چه هست

... جمله از جام بلا صهبا زده پرده‌های غیب را بالا زده

### **! شعر عنایتی (( کد )) دارد**

: از جمله خاطرات جناب مجاهدی است که

بعد از ظهر روز نوزدهم ماه صفر چند سال پیش در قم توفیق دیدار آقای مجتهدی را پیدا کردم. هنگام ورود به اتاق، مشاهده کردم که بر روی تخت در حالی که دست خود را به نشانه احترام بر روی سینه گذاشته‌اند، چشمان اشک آلودشان را به نقطه‌ای از اتاق دوخته‌اند و قراین نشان می‌داد که پیش از ورود من به اتاق توسلاتی داشته‌اند

آرام در کنار در ورودی اتاق نشستم و به تماشای آن صحنه شور آفرین پرداختم. حدود یک ربع ساعت گذشت تا آن مرد خدا به تدریج حالت طبیعی خود را باز یافت

:پرسیدند

شما نور خاصی را مشاهده نکردید؟

:عرض کردم

.خیر! ولی عطر خاصی را برای چند لحظه‌ای استشمام کردم

:آن مرد خدا در حالی که می‌گریستند، فرمودند

دلم خیلی گرفته بود به بی بی زینب (علیها السلام) متوسل شدم، ناگهان در گوشه‌ای از اتاق آشکارا در هاله‌ای از نور جلوه کردند. لباس تعزیت بر تن داشتند و سرا پا سیاه پوش بودند. هیبت ایشان، هیبت علوی بود. خواستم عرض تسلیت کنم ولی گریه امانم نداد  
:بی بی فرمودند

دوست دارم فردا که اربعین شهادت حسینی است در این جا مراسم عزاداری اقامه گردد و مرثیه  
:جدیدی خوانده شود. مرثیه‌ای که صحنه غروب روز عاشورا را تجسم کند  
:عرض کردم

بی بی جان! این مرثیه را چه کسی باید منظوم کند؟  
در حالی که بی بی زینب (علیها السلام) به شما اشاره می کردند به من امر فرمودند تا صحنه غروب  
روز عاشورا و صحنه وداع شان را با پیکر پاره پاره و غرقه به خون سالار شهیدان را به گونه‌ای که  
نشانم داده‌اند، برای شما بازگو کنم. سپس « کد » مرثیه جدید را به من یاد آور شدند و فرمودند که  
این مرثیه جدید دارای چه نشانه‌ای است؟ شما امشب این مرثیه را بسازید و فردا صبح به من لطف  
!کنید تا بینم نشانه‌ای را که فرموده‌اند، دارد یا نه

بعد، آقای مجتهدی حدود یک ساعت آن دو صحنه تکان دهنده را برای من تعریف کردند و در  
اثنای مجسم کردن آن دو صحنه به سختی می گریستند و گاهی رشته کلام شان پاره می شد و  
:هنگامی که آرام می گرفتند، مطلب را ادامه می دادند

از خدمت ایشان مرخص شدم و به خانه آمدم. نزدیکی نیمه‌های شب، غمی بزرگ بر وجودم  
مستولی شد و انقلاب خاطر عجیبی پیدا کردم. به کتابخانه شخصی ام رفتم و مطلبی را که آقای  
مجتهدی برایم شرح داده بودند، دقیقاً مرور کردم و پس از دقایقی بعد، این مرثیه منظوم بر زبانم  
:جاری شد

هان! غروب روز عاشوراستی کربلا پر شود و پر غوغاستی

قتلگاه ار خون هفتاد و دو تن موج زن چون لجه دریاستی

کشتی بشکسته آل رسول غرقه در دریای بی پهناستی

...

فردای آن روز، صبح زود پس از زیارت مرقد نورانی کریمه اهل بیت (علیها السلام) و تشکر از عنایت آن حضرت و بی بی زینب - سلام الله علیهما - رهسپار منزل حضرت آقای مجتهدی شدم. هنگامی که به حضورشان رسیدم، پرسیدند:

!مرثیه را به همراه آورده اید؟

عرض کردم: بله

:فرمودند

!مرحمت کنید تا آن را ببینم

:تا آن هنگام سابقه نداشت که ایشان این گونه اشعار را از من طلب کنند و فقط می فرمودند

.بخوانید! ولی این بار ظاهراً قضیه فرق می کرد

وقتی که شعر را به ایشان دادم، دیدم با انگشت خود سرگرم شمردن ابیات آن هستند! سپس با

:لبخندی حالکی از رضایت خاطر به من فرمودند

!آقا جان! مبارک است، شعر شما نشانه ای را که بی بی زینب (علیها السلام) به من فرمودند، دارد

:عرض کردم

.اگر صلاح می دانید، برای مزید اطمینان قلبی من آن را اشاره بفرمایید

:گفتند

به من فرموده بودند که این مرثیه به نشانه اربعین باید چهل بیت داشته باشد و حالا که ابیات شعر شما را شمردم دیدم درست چهل بیت است

!آقا جان! شعری که عنایتی باشد «کد» دارد! و «کد» شعر شما عدد (40) بود

من که سراینده این مرثیه بودم، تعداد ابیات آن را نمی دانستم! بعد که ابیات را شمردم دیدم که ناخودآگاه آن را در چهل بیت سروده‌ام! شغفی که باطناً از این جهت نصیب من شد، روزها ادامه داشت.

پس از گذشت ساعتی که در خدمت آن مرد خدا بودم، تنی چند از ذاکران و دوستداران آل الله آمدند و ایشان شعر مرا به یکی از آنها داده و گفتند

.مرثیه امروز ما، همین شعراست! آن را با لحنی حزن انگیز بخوانید

### راز ماندگاری اشعار جناب حافظ

: خاطره ای دیگر از سفر جناب مجاهدی به مشهد

در شهریور ماه 1374 پس از آستان بوسی حضرت ثامن الائمه علی بن موسی الرضا - علیه آلا ف التحیه و الثنا - به توفیق دیدار آقای مجتهدی نائل آمدم

ایشان در آن هنگام، در باغچه‌ای که متعلق به آقای عزیزاده بود و در پشت ایستگاه راه آهن قرار داشت، و دارای یک اتاق و آشپزخانه‌ای محقر بود، زندگی می کردند

: آن روز، آقای مجتهدی از انبساط روحی زاید الوصفی برخوردار بودند و به من فرمودند

آقا جان! قرار است امروز آقا امام رضا (علیه السلام) در مورد شما عنایت خاصی مبذول دارند و !وقت من امروز در بست در اختیار شماست

خدا را سپاس گفتم و از مراحم کریمانه آن امام رئوف سپاسگزاری کردم و از این که می دیدم !اسباب توفیق از هر جهت فراهم آمده است، در پوست خود نمی گنجیدم

: پس از صرف چای، رو به من کرده فرمودند

بعضی ها فکر می کنند که حافظ، عمان سامانی و یا وحدت کرمانشاهی، هر موقع که اراده می کردند قلم به دست می گرفتند و به سرودن شعر می پرداختند بی آن که از امدادهای غیبی بهره مند شوند! این بزرگواران اهل بافتن شعر نبوده اند! اینان به خاطر سلوک بی وقفه ای که در مسیر الی الله داشته اند، در اثر شب زنده داریها و سحر خیزی ها به درجه ای از لطافت و شفافیت روحی رسیده بودند که بی پرده صحنه های بدیعی از کشف و اشراق و شهود را به تماشا می نشستند و هنگامی که در طیف این جاذبه های پر شور معنوی قرار می گرفتند، ناخواسته و ناخود آگاه اشعار رنگینی از باطن سوخته آنان به بیرون تراوش می کرد که در حالات عادی، قادر به سرودن آنها نبودند و راز ماندگاری آثار آنان در همین است

کسانی که با این رمز و رازها آشنا هستند وقتی که دیوار حافظ را مرور می کنند در هر غزلی از آن، بعد معرفتی این شاعر آسمانی را در می یابند و نشانه های منازل سلوکی را به روشنی در آن می بینند ولی برخی از غزلیات که منسوب به حافظ است از این امتیاز برخوردار نبوده و مطلبی برای گفتن ندارد

بعد فرمودند

اگر مجاز بودم و اجازه می دادند، غزلیات حافظ را به ترتیب سن سلوکی او ترتیب داده و اشعاری را که از او نیست نشان می دادم! اگر روزی این اتفاق بزرگ رخ دهد و سینه سوخته راه شناسی به این مهم اقدام کند، به منزلت واقعی حافظ و مقام بلند و رفیعی که در عوالم روحانی دارد پی خواهند برد و دیگر او را شاهد باز و شرابخواره معرفی نخواهند کرد و این شاعر (ولی شناس) را! پیروی یکی از مذاهب چهارگانه اهل تسنن نخواهند دانست

باطن حافظ به نور ولایت منور و مشام جان او به عطر ملکوتیان عالم قدس معطر بوده است. اگر عارفی چون حافظ نداند که این اشراقات از کدام کانون نوری در آینه جان او می تابد، که عارف نیست! و کسی را که از زلال معرفت جرعه ای چشانیده باشد، دست و صاحب دست را می شناسد و با ساقی بزم روحانیان آشنا است

چون حافظ انس عجیبی با قرآن کریم داشته و در حد ظرفیت وجودی خود از لطائف معانی چند بعدی آن بهره مند بوده است، لذا اشعار جوششی او همانند یک منشور چند وجهی، بازتاب های

مختلفی دارد و ابعاد گوناگونی بر آن متصور است که برای اهل معنا پوشیده نیست.  
این شاعر آسمانی که از ژرفای جان به آل الله ارادت می‌ورزد، با آن که شیوه بیانی‌اش مستور و  
گاه نیمه مستور است، آشکارا به ذوات مقدس حضرات معصومین خصوصاً وجود مبارک  
حضرت ولی عصر - روحی و ارواح العالمین له الفداء - عشق می‌ورزد و عطش روحی خود را به  
زالال محبت و معرفت این بزرگواران به تصویر می‌کشد و گاه نیز دست به دامان مردانی می‌شود  
:که محرم خلوت رازند و محرم حریم حرمت دوست

ز آن یار دلنوازم، شکری است با شکایت گر نکته دان عشقی بشنو تو این حکایت

!بی مزد بود و منت، هر خدمتی که کردم یا رب مباد کس را مخدوم بی عنایت

رندان تشنه لب را، آبی نمی‌دهد کس گویی ولی شناسان» رفتند از این ولایت

### جناب مجاهدی از خاطرات سفر خود به مشهد نقل کردند

در یکی از سفرهای خود به مشهد مقدس پس از عتبه بوسی ثامن الائمه علی بن موسی الرضا -  
علیه آلاف التحیه و الثنا - و در خواست توفیق ملاقات با آن مرد خدا از پیشگاه حضرت، به طرف  
خانه آقای مجتهدی رهسپار شدم

ایشان در آن موقع، در یکی از کوچه‌های فرعی خیابان سمرقند مشهد سکونت داشتند و من از قم  
برای آن مرد خدا چند مجلد کتاب که مورد علاقه ایشان بود به همراه برده بودم و آن روز به  
هنگام عزیمت برای دیدارشان، آن‌ها را نیز با خودم برداشتم

زنگ در را به صدا درآوردم. جناب آقای مجتهدزاده از دوستان یکرنگ و همدل و دیرینه آن مرد  
:خدا در را باز کردند و پس از سلام و احوالپرسی به گونه‌ای که رنجشی در من پیدا نشود، گفتند

چون آقا حال‌شان مساعد نیست، استراحت کرده‌اند و هیچ کس را نمی‌پذیرند! این اولین بار بود  
که پس از آشنایی با آقای مجتهدی با در بسته رو به رو می‌شدم! به ناچار خداحافظی کردم و  
برگشتم

فردای آن روز مجدداً به دیدار آن مرد خدا رفتم ولی باز همان پاسخ دیروز را شنیدم! برای لحظاتی، پریشان خاطری عجیبی به سراغم آمد و در راه بازگشت به هتل محل اقامت، اعمال دیروز و امروز خود را دقیقاً مرور کردم تا ببینم در این سفر چه اشتباهی را مرتکب شده‌ام که به دیدار آقای مجتهدی موفق نمی‌شدم؟

هر چه فکر کردم، راه به جایی نبردم! به همین جهت دچار قبض روحی عجیبی شدم و در آن لحظات، شرایط روحی بسیار دشواری را در فراق آن مرد خدا تجربه می‌کردم.

بار سوم که خواستم به سراغ آقای مجتهدی بروم، تصمیم گرفتم نامه‌ای به ایشان بنویسم و مراتب دلتنگی خود را اظهار کنم. به خاطر دارم نامه‌ای که نوشتم بسیار کوتاه و در عین حال گویا بود. :مطالب نامه را هنوز به یاد دارم

بسمه تعالی

!حضرت آقای مجتهدی

با سلام و تجدید مراتب مودت و ارادت، این سومین بار است که شرفیاب می‌شوم ولی توفیق دیدار حاصل نمی‌شود. علت آن را نمی‌دانم! ولی این قدر می‌دانم که از ناحیه مخلص، قصوری سر نزده است تا مستحق این بی‌مهری باشم! با دو بیت از لسان الغیب حافظ شیرازی نامه را به پایان می‌برم و شما را به خدا می‌سپارم، خاطره تلخ این سفر را هرگز فراموش نخواهم کرد

!به حاجب در خلوت سرای خویش بگو فلان ز گوشه نشینان خاص در گه ماست

!چو پرده‌دار به شمشیری می‌زند همه را کسی مقیم حریم حرم نخواهد ماند

:والسلام، ارداتمند

محمدعلی مجاهد (پروانه)

نامه را درون پاکت پلاستیکی کتاب‌ها گذاشتم و تصمیم گرفتم که اگر این بار هم با در بسته رو به رو گردم، پاکت محتوی نامه و کتاب‌ها را به آقای مجتهدزاده تحویل دهم تا در اختیار آقای مجتهدی بگذارند!

به محض این که زنگ در را به صدا درآوردم، آقای مجتهدزاده با حالت غمگین و افسرده به من گفتند:

!هنوز نیاز به استراحت دارند و کسی را نمی‌پذیرند! من از شما شرمندم

:پاکتی را که به همراه داشتم، به ایشان دادم و گفتم

.از طرف من با آقای مجتهدی خداحافظی کنید و این امانتی‌ها را به ایشان برسانید

قبض روحی من دیگر حد و حصری نداشت. به هنگام بازگشت، مستقیماً به حرم حضرت مشرف شدم و عقده دل را گشودم و به آن امام رئوف عرض کردم

هر بار که توفیق زیارت مرقد نورانی شما را پیدا می‌کردم شرط قبولی زیارت خود را ملاقات این مرد خدا قرار می‌دادم، ولی در این سفر برخلاف همیشه با دلی آکنده از ملال و حسرت به قم باز می‌گردم و فکر می‌کنم که زیارت این بار من مورد قبول شما واقع نشده است. این خسران را چگونه باید باور کنم؟

از حرم بیرون آمدم و با این که ساعتی از ظهر می‌گذشت و بسیار گرسنه بودم، بدون خوردن غذا به اتاقی که در هتل داشتم رفتم و روی تخت دراز کشیدم

محرومیت این سه روزه مرا از پای درآورده بود

تصمیم گرفتم که فوراً به قم بازگردم . به هر حال، ساعتی در کشمکش بودم که از دفتر هتل به اتاق من زنگ زدند که آقای مجتهدزاده آمده‌اند و می‌خواهند شما را ببینند! دریافتم که فرجی شده و صبر سه روزه من کار خود را کرده است

:گفتم

ایشان را راهنمایی کنید

:آقای مجتهدزاده به محض ورود به اتاق گفت

فلانی! لباس بپوشید برویم، آقا منتظر است

:و هنگامی که درنگ مرا دید، گفت

خود کرده را تدبیر نیست! شما مگر نمی‌خواستید آقای مجتهدی را ببینید؟! بفرمایید برویم! آقا نمی‌خواستند شما ناراحت بشوید! گفتم: چه کسی به شما گفت که من در این هتل اتاق گرفته‌ام؟

:گفت

:آقا فرمودند

فلانی، گلایه ما را به امام رضا (علیه السلام) کرده‌است! همین الان بروید و ایشان را بیاورید و بعد نام و نشانی این هتل را به من دادند

هنگامی که در معیت آقای مجتهدزاده به خدمت آن مرد خدا شرفیاب شدم، صحنه‌ای را دیدم که هرگز تصور آن را نمی‌کردم

حضرت آقای مجتهدی در رختخواب دراز کشیده بودند و آن جمال جمیل و صورت زیبا در اثر سکتة مغزی به شکل عجیبی در آمده و وضع ظاهری صورت ایشان به کلی به هم ریخته بود به طوری که نگاه خود را به نقطه دیگری معطوف کردم

!در آن لحظه آرزویم این بود که کاش آقای مجتهدی را به این وضع ندیده بودم

ایشان، در حالی که به سختی قادر به حرف زدن بودند و کلمات را نمی توانستند به درستی ادا کنند، فرمودند

آقا جان، نمی خواستم شما من را در این حالت ببینید، چون می دانستم که روحاً متألم خواهید شد،  
!ولی وقتی گلایه مرا با حضرت در میان گذاشتید، ناچار شدم که دنبال شما بفرستم  
:و پس از گذشت لحظاتی، فرمودند

!اصلاً ناراحت نباشید این دوره نقاهت کوتاه است  
:از آقای مجتهدزاده پرسیدم

:چند روز است که ایشان ملازم بسترند؟ و این حادثه چگونه اتفاق افتاده است؟! گفت

پنج روز پیش به آقا اطلاع می دهند سید جوانی که در همین کوچه زندگی می کند، مدتی است به  
خاطر سکنه مغزی فلج شده و قادر به حرکت نیست و از نظر مالی چنان در مضیقه قرار گرفته که  
همسرش با او ناسازگاری می کند و به وضع کودکان خود نمی رسد

هنگامی که آقای مجتهدی به عیادت او می روند، از مشاهده زندگی آشفته و فقیرانه او متأثر  
:می شوند و می گویند

نمی توانم نگاه معصومانه و ملتمسانه این کودکان را تحمل کنم، و بلافاصله دست به دامان مولا  
می شوند و شفای آن سید جوان را تقاضا می کنند  
:بعدها آقای مجتهدی برای من تعریف کردند

وقتی که برای شفای عاجل آن جوان به مولا علی (علیه السلام) متوسل شدم، به من فهماندند که  
:باید از خود مایه بگذارم! به حضرت عرض کردم  
بابی انت و امی یا سیدی! در پیشگاه شما، جان چه ارزشی دارد؟! این جوان از ذراری شماست و

من نمی توانم او را در این وضعیت مشاهده کنم. اگر با اهدای سلامتی من، مشکل او حل می شود،  
!از جان و دل پذیرای این بلا هستم

هنگامی که آقای مجتهدی به طرف خانه خود حرکت می کنند به هنگام باز کردن در، دچار سگته  
!مغزی می شوند و آن سید جوان در نهایت ناامیدی سلامتی خود را دوباره به دست می آورد

این حادثه عجیب، آن روزها ورد زبان همسایگان و اهالی محل شده بود و در همه جا از شفای  
معجزه آسای آن جوان صحبت می کردند، ولی نمی دانستند که آن مرد خدا با گذشتن از سلامتی  
!خود موجبات شفای او را فراهم آورده است

پس از گذشت مدت کوتاهی، آقای مجتهدی سلامتی خود را باز یافتند و از آن پس با عزمی  
.راسختر از همیشه، در راه گره گشایی از کار بندگان خدا گام بر می داشتند

### !نام آقا امام حسین (علیه السلام) محک ایمان است

:آقای حسنی طباطبایی نقل کردند

صبح یکی از روزهای ماه محرم پس از تشریف به حرم مطهر کریمه اهل بیت حضرت معصومه  
:(علیها السلام) به قصد زیارت آقای مجتهدی حرکت کردم. در زدم، کسی در را باز کرد و گفت

!حمید آقا! آقای مجتهدی منتظر شما هستند تا صبحانه را به اتفاق شما صرف کنند

.به خدمت ایشان شرفیاب شدم، سفره صبحانه پهن بود

:فرمودند

!صبحانه را بایستی با شما صرف می کردیم! خوش آمدید، بفرمایید

در کنار آقای مجتهدی، کتاب گنجینه الاسرار مرحوم عمان سامانی، قرار داشت. ایشان ضمن  
:صرف صبحانه، اشاره ای به آن کتاب کردند و گفتند

:آقا جان! عمان سامانی در میان مرثیه سرایان حسینی مقام و منزلت ویژه ای دارد و بعد فرمودند

اصلاً دستگاه حضرت اباعبدالله (علیه السلام) یک دستگاه عجیبی است! نام مبارک ایشان هم خیلی بزرگ است. در نام مقدس «حسین (علیه السلام)» اسرار عجیبی نهفته است:

و پس از چند لحظه تأمل، فرمودند

هر کس که نام آقا امام حسین (علیه السلام) را بشنود از میزان انقلاب خاطری که پیدا می کند پایه ایمانش را می توان فهمید. کسانی که نام این بزرگوار را می شنوند و تغییر حالی در خود نمی بینند!

باید جداً نگران ایمان خود باشند

نام آقا امام حسین (علیه السلام) محک ایمان است

### عزا خانه ما را دریابید

: استاد مجاهدی نقل می کنند

خانه اجدادی مرحوم حجت الاسلام برقی محل آمد و شد علمای ربانی و دوستان آل الله در قم بود و خود ایشان نیز در اقامه عزاداری برای سالار شهیدان سعی بلیغی داشتند و معمولاً در دهه اول محرم هر سال پر رونق ترین مجالس عزاداری اباعبدالله الحسین (علیه السلام) در منزل ایشان برگزار می شد و مورد عنایت طبقات مختلف مردم بود زیرا قدمت یکصد ساله داشت و ندورات بسیاری که هر سال در اختیار این بیت قرار می گرفت حاکی از نتایجی بود که مردم متدین قم و دیگر شهرها از توسلات خود در آنجا می گرفتند

روزهای تاسوعا و عاشورا شخصیت های بزرگی همانند مرحوم علامه طباطبایی (رحمت الله) - صاحب تفسیر المیزان - در این مجالس عزاداری شرکت می کردند و اغلب به صورت ناشناس در میان مردم عزادار می نشستند بر مصائب سالار شهیدان اشک می ریختند. بارها شخصاً آن مرحوم را می دیدم که با حضور در آن مجالس، غمگینانه در گوشه ای نشسته و بی تابانه برای جد بزرگوار خود و مصائب آل الله می گریستند و در این حالت سعی می کردند که با گوشه عبا چهره خود را بپوشانند

: مرحوم برقی (رحمت الله) برای من این قضیه را با انقلاب حال تعریف می کردند و می گریستند

هر سال در روز پایان عزاداری، پاکت حق الزحمه واعظان و ذاکران حسینی را پس از ختم جلسه به آنان تقدیم می‌کردم.

سالی، روز عاشورا با روز جمعه مصادف شده بود و من پس از نماز صبح وقتی که خواستم پاکت‌ها را آماده کنم، دیدم که چهل هزار تومان کم دارم! پول به اندازه نیاز در حساب بانکی داشتم ولی چون روز جمعه بود نمی‌توانستم از آن استفاده کنم، و از طرفی با مولای خود امام حسین (علیه السلام) عهد کرده بودم که از بابت هزینه مجالس عزاداری شخصاً از کسی وجهی مطالبه نکنم ولو به صورت قرض الحسنه

لذا برای اولین بار در طول سال‌ها عزاداری، خود را با مشکلی رو به رو می‌دیدم که ظاهراً حاصلی جز شرمساری برای من نداشت! مغموم و افسرده، سماور را روشن کردم و قلباً به آقا امام حسین (علیه السلام) متوسل شدم که آبروی مرا بخر و نگذار شرمنده ذاکران تو باشم

هنوز چند دقیقه‌ای از دم کردن چای نگذشته بود که شنیدم در می‌زنند! برخاستم و در خانه را باز کردم. دیدم دو نفر ناشناس (یا سه نفر، تردید از نویسنده است) و آذری زبان پشت در ایستاده‌اند. پس از سلام و احوالپرسی، گفتند

!از طرف جعفر آقا حامل پیغامی برای شما هستیم

:آنان را به درون خانه راهنمایی کردم و پس از صرف چای، بسته‌ای را به من دادند و گفتند

ساعتی پیش در خدمت جعفر آقای مجتهدی بودیم. در اثنای صحبت، ایشان چند لحظه سکوت کرده و به ما گفتند

!آقا امام حسین (علیه السلام) می‌فرمایند: عزا خانه ما را دریابید  
:بعد چند بسته اسکناس را داخل روزنامه پیچیدند و گفتند

آقا جان! این بسته را به حاج آقا مصطفی برقی برسانید! منزل ایشان در گذر خان، کوچه معروف  
!به کلاه فرنگی است

از خدمت شان مرخص شدیم و پرس و جو کنان آمدیم و خدا را شکر که این توفیق نصیب ما در  
!این روز عزیز شد

بسته پول را باز کردم و در نهایت تعجب دیدم که جعفر آقا چهار بسته ده هزار تومانی برای من  
فرستاده اند! بغض گلویم را فشرده و بی آن که بتوانم با آنان سخنی بگویم با من خدا حافظی کردند  
و رفتند! مرحوم حاج آقا مصطفی برقی به من می گفتند: تا آن موقع صحبت های زیادی در مورد  
آقای مجتهدی شنیده بودم ولی باور نمی کردم و با مشاهده این کرامت، قلباً به ایشان ارادت پیدا  
کردم و خدای را سپاس گفتم که این بیت را سال های سال عزا خانه مولایم امام حسین قراردادده و  
آن حضرت نیز بر آن مهر تأیید زده اند

### عطر و نور اختصاصی اهل بیت (علیهم السلام)

: استاد مجاهدی نقل می کنند

جناب مجتهدی گاهی در اثنای ملاقات ها برای ایجاد اطمینان قلبی در دوستان و حاضران ، گاهی  
:پرده از راز سیادت شان بر می داشتند و مثلاً می فرمودند که

در شما نور حضرت سجاد (علیه السلام) دیده می شود، و یا این که شما سیادت خود را از حضرت  
جواد الائمه (علیه السلام) گرفته اید

و این مسأله غالباً در مورد اشخاصی پیش می آمد که اولین بار به ملاقات آن مرد خدا نایل آمده  
بودند. برای نمونه حتی یک مورد دیده و شنیده نشد که ایشان در امر سیادت اشخاص و این که  
نسب آنان به کدام یک از حضرات معصومین (علیهم السلام) منتهی می گردد، اشتباه کرده باشند  
. که بسیار عجیب به نظر می رسید

:روزی از ایشان سؤال کردم

:سیادت اشخاص را از کجا تشخیص می دهید؟ فرمودند

هر یک از حضرات معصومین (علیهم السلام) عطر و نوری اختصاصی دارند که رایحه و پرتوی از

آنها به اعقاب این بزرگواران منتقل می گردد و تشخیص این امر برای کسانی که با جلوات نوری  
این ذوات مقدس آشنایی دارند، کار دشواری نیست

### دیدار آیت الله گلپایگانی با آقای مجتهدی

:جناب حاج فتحعلی نقل کردند

هنگامی که حضرت آیت الله گلپایگانی می خواستند به دیدن آقای مجتهدی بروند به ایشان  
می گویند: جناب آیت الله گلپایگانی می خواهند به دیدن شما بیایند

:آقای مجتهدی می فرمایند

خیر، ایشان از سادات هستند و درست نیست به دیدن ما بیایند، ما به دیدن ایشان می رویم  
در همین موقع بطور ناگهانی حال آقای مجتهدی به حدی دگرگون شد که ایشان را به بیمارستان  
آیت الله گلپایگانی بردیم ولی آقا اجازه نمی دادند طبیبی ایشان را معاینه کند

وقتی آیت الله گلپایگانی متوجه شدند که آقای مجتهدی در بیمارستان بستری هستند برای دیدن  
ایشان به آنجا آمدند. همین که آقای مجتهدی آیت الله گلپایگانی را دیدند گفتند

آقا جان همینکه چشم شما به ما افتاد، ما خوب شدیم،  
و از روی تخت بلند شدند و به منزل رفتند

:بعداً آقای مجتهدی فرمودند

ما به بیمارستان رفتیم که آیت الله گلپایگانی که می خواهند به دیدن ما بیایند زحمت نکشند و به  
(منزل بیایند).

### ... اقرار شما را قبول کردند

:جناب حاج فتحعلی نقل کردند

زمانی به همراه آقای مجتهدی و چند نفر از دوستان به قصد زیارت حضرت رضا (علیه السلام)

•عازم مشهد مقدس شدیم

در بین راه در ماشین خوابم برده و در عالم رویا حضرت امیر (علیه السلام) را در حالی که بالای

•منبر نشسته بودند مشاهده نمودم

خدمت آن حضرت مشرف شده و عرض کردم: یا علی جان؛ شما حجت خدایید، یا علی جان

شما ولی خدایید، یا علی جان شما خلیفه خدایید، یا علی جان شما وصی رسول الله هستید؛

•همینکه از خواب بیدار شدم آقای مجتهدی فرمودند

( •حضرت امیرالمؤمنین (علیه السلام) تمام اقرارات شما را قبول کرده و پذیرفتند )

### هر چه دارم از ناحیه حضرت علی اصغر (علیه السلام) است

•جناب آقای جلالی نقل کردند

•روزی در خدمت آقای مجتهدی بودم ایشان در حالی که بسیار منقلب بودند، تعریف کردند

چند سال پیش که در قم بسر می بردم روز عاشورا به شدت مریض بودم و به طوری درد سراسر

•وجودم را فرا گرفته بود که نمی توانستم از رختخواب برخیزم

طبق معمول همه ساله در آن روز هم مراسم عزاداری و قمه زنی در منزل برپا بود. در همان هنگام

با حال سختی که داشتم متوسل به حضرت علی اصغر (علیه السلام) شدم و حالتی به خصوص برایم

پیدا شد و صحنه هایی را مشاهده کردم. از جمله دیدم سقف اتاق شکافته شد و نور عجیبی از

آسمان به طرفم آمد به حدی آن نور شدید بود که از شدت آن چشمانم را بستم و بعد از چند

لحظه که چشمانم را باز نمودم و سرم را بالا آوردم دیدم بانویی در حالیکه طفلی را در آغوش

•دارند در مقابلم نشسته اند

در همان حال به من فهماندند که آن دو بزرگوار حضرت رباب و حضرت علی اصغر

(علیهما السلام) می باشند. سپس ایشان فرمودند: آقای جلالی هر چه که دارم و به هر کجا که

•رسیده ام از ناحیه حضرت علی اصغر (علیه السلام) و توسل به ایشان بوده است

...اینجا بود که کلام ایشان با گریه های پی در پی قطع و مجلس به یک جلسه توسل مبدل گشت

## بدون گریه بر حضرت سیدالشهداء (علیه السلام) نمی توانیم زنده بمانیم

:جناب آقای حاج فتحعلی تعریف کردند

در یکی از دفعاتی که آقا مجتهدی در بیمارستان آیت الله گلپایگانی بستری شدند تمام اطباء بالاتفاق به آقا گفتند: شما اصلاً نباید گریه کنید، و در غیر این صورت نابینا خواهید شد. آقا در جواب به آنها فرمودند

.(ما بدون گریه بر حضرت امام حسین (علیه السلام) نمی توانیم زنده بمانیم )

## وجود مشکلات به خاطر قطع صله رحم

:آقای امیری می گفتند

هنگامی که خدمت آقای مجتهدی رسیدم به ایشان عرض کردم: مدتی است عیالم مریض می باشد و خود نیز دچار گرفتاری متعددی شده ام و به طور کلی زندگی نابسامانی پیدا کرده ام، اگر ممکن است دعایی بفرمایید تا گرفتاریهایم برطرف شود

:آقا تأملی کرده و فرمودند

بله، کسی که رحمش را از خانه دور کند، این چیزها را هم دارد، پیر مردی از بستگانتان از شما دلگیر و ناراحت شده است، شما دل او را شکسته اید، او در آن حال آهی کشیده که به سبب آن، گرفتاری به شما روی آورده است و تا هنگامی که دل او را بدست نیاورید این گرفتاریها برطرف نخواهد شد و عیالتان روز به روز بدتر می شود

آقای امیری می گفتند: هر چه در آن موقع فکر کردم چه کسی از من دل آزرده شده به نتیجه ای نرسیدم. وقتی به خانه رفتم مسئله را با عیالم در میان گذاشتم و او هم متوجه نشد. بالاخره آنقدر فکر کردیم تا اینکه پی بردیم جریان چیست. قضیه از این قرار بود که مدتی قبل پیر مردی درب منزل ما آمده و اظهار داشت: من از اقوام پدرتان هستم اما شما مرا نمی شناسید، اگر امکان دارد به من کمکی کنید

بنده که تا آن موقع او را ندیده بودم، گفتم: دروغ نگو، من تا بحال یکمرتبه هم تو را ندیده ام آنگاه درب را بر روی او بستم و او هم با ناراحتی بسیار آنجا را ترک کرد. وقتی متوجه شدم عیب

کار از کجاست شروع به جستجو کردم و بعد از شناسایی آن پیرمرد فهمیدم راست می‌گفته و از اقوام دور ما محسوب می‌شود.

بالاخره به او کمک نموده و دل او را به دست آوردم و پس از آن زندگیم به حالت عادی بازگشت و گرفتاریهایم یکی پس از دیگری برطرف گردید و عیالم نیز سلامتش را بدست آورد.

### تزکیه نفس

جناب آقای مصطفی حسنی می‌گفتند: زمانی بنده حدود دو ماه موفق به زیارت آقای مجتهدی نشده بودم، روزی به منزل رفتم و به هنگام ورود چشمم به لفظ جلاله (الله) در بالای سر در خانه افتاد و یک حالت درونی و دگرگونی خاصی به من دست داد. به طوری که حدود دو ساعت در حال مشاهده آن اسم و گریه کردن بودم که نظیر آن گریه تاکنون برایم پیش نیامده است.

در این موقع حالتی شبیه تزکیه نفس در من ایجاد شده بود و اختیار از کفم ربوده شده و دل و ضمیرم متوجه آقای مجتهدی گردید، بی‌اختیار به منزل ایشان رفتم، آقا احترام خاصی به من گذاشتند و به طور کنایه فرمودند:

((انسان باید تزکیه نفس داشته باشد)).

با شنیدن این کلام متوجه شدم که در اثر همان گریه و تزکیه بوده است که توفیق زیارت ایشان را پیدا کرده‌ام.

### حاضر شدن به امر حضرت

:جناب آقای رضا بیگدلی نقل کردند

در سال 1349 هـ ش یک روز با دوچرخه به جمکران رفته بودم هنگام بازگشت از مسجد در حالی که با سرعت زیاد با دوچرخه در حرکت بودم در بین راه با مرد مسنی برخورد کردم که سرعت راه رفتن او با سرعت دوچرخه‌ام مساوی بود! از این حالت بسیار متعجب شده و در همین حال با او سلام و علیکی کردم. بعد از مراجعت به قم مدتها در فکر این واقعه عجیب بودم، تا اینکه این ماجرا و خصوصیات آن مرد را برای یکی از دوستان نقل کردم، او گفت شخص مزبور کسی نیست جز جعفر آقای مجتهدی که هم اکنون در مشهد مقدس ساکن می‌باشند.

دو سال بعد به مشهد مقدس مشرف شدم و تصمیم گرفتم خدمت آقای مجتهدی برسم، اما آدرسی که از ایشان داشتم مربوط بود به باغ آقای علی زاده که در بیرون مشهد نزدیک به سیلو قرار داشت و رفتن به آنجا مشکل بود.

در همان سفر به یکی از دوستان آقا برخورد نمودم و از او پرسیدم چگونه می توان خدمت ایشان رسید؟

گفت: آقای مجتهدی با حضرت رضا (علیه السلام) در ارتباط هستند، شما باید از حضرت بخواهید تا ایشان را در مسیر شما قرار دهند.

من هم طبق گفته آن شخص به حرم مطهر مشرف شدم و خواسته خود را به حضرت عرض نمودم. چند دقیقه بعد از اینکه از حرم بیرون آمدم با آقای مجتهدی برخورد نمودم

از ایشان پرسیدم: آقا جان! شما از آسمان آمدید یا از زمین؟! هنوز چند دقیقه ای بیشتر نگذشته است! که از حضرت تقاضا کردم شما را ببینم  
:آقا فرمودند

.در امر حضرت همه چیز امکان دارد، وقتی ایشان می فرمایند: برو، من سریعاً حرکت خواهم کرد گاهی قبل از اینکه بعضی از زوار به حرم مشرف شوند و مطلب خود را به حضرت عرض کنند، حضرت زودتر به من امر می فرمایند که فلان موقع شخصی در حرم منتظر است و من به دستور حضرت نزد او رفته و مطلبش را حل می کنم

:نحوه پذیرایی او از مهمانان و شور و شغف آنان از دیدار او، خواندنی است

همین که در راه صدا درآوردیم حضرت آقا با چهره ای بشاش و جبینی گشاده در راه باز ... کردند جمال نورانی و هیبت وجودی ایشان به حدی دوستان را تحت تأثیر قرار داده بود که قادر به صحبت کردن نبودند. ما را به سرداب خانه راهنمایی کردند و در نهایت ادب و فروتنی سرگرم پذیرایی شدند. هر چه من و دوستان از ایشان خواستیم که بنشینند، قبول نکردند و فرمودند: در

پیش زایران حضرت که نمی توان نشست! وظیفه من پذیرایی از شماست! (در محضر لاهوتیان، ص 381-382)

## مردم داری

یاری و دستگیری از درماندگان و مردم کوچه و بازار از برنامه های این عارف بزرگ بوده است. این دستگیری که گاهی با کرامت و گاه به طور عادی انجام می شد حد و مرزی نمی شناخت

روزی به اتفاق ایشان از کرج به تهران می رفتیم. در اثنای راه به سربازی برخوردیم که در کنار جاده به انتظار ماشین ایستاده بود. آقا به من فرمودند: این سرباز را سوار کنید! هنگامی که به میدان آزادی رسیدیم ماشین را متوقف کردم تا سرباز پیاده شود، فرمود: آقا جان! ایشان را باید به مقصد برسانیم! به آقا گفتم اگر بخواهیم او را برسانیم دو ساعت طول می کشد! فرمودند: باشد! او را به مقصد برسانیم تا انشاء الله ما را هم به مقصد برسانند! (همان، ص 364، با تغییر در عبارت)

آن مرحوم در زمان حیات ظاهری، منش گمنامی پیشه کرده بودند. او حتی در میان خواص گمنام بود چه برسد به عوام. روش اخلاقی او کتمان فضایل و پوشاندن کرامات بود. از این رو، از هر آنچه بوی شهرت طلبی و تبلیغ فردی و خودنمایی بود دوری می جست و معدود کسان آشنا به کرامات خویش را همواره به پرده داری و رازپوشی دعوت و گاهی امر می نمود. در طول عمر خویش اجازه نداد کسی از او عکسی بگیرد و تنها عکسهای معدود باقیمانده از ایشان هر یک داستانی دارد. (ر.ک. لاله ای از ملکوت، حمید سفید آبیان، ص 307-308)

## شفای جوان آلمانی

آقای مهندس احمد حسنی طباطبائی در طول اقامت پانزده ساله خود در آلمان سه بار به زیارت حضرت آقای مجتهدی نایل آمد. این سه دیدار بسیار عجیب و شگفت انگیز و باورنکردنی است ولی افرادی که از قدرت روحی ایشان آگاهی دارند در صحت این ماجراها تردید نمی کنند. ایشان تعریف می کنند

هنگامی که در شهر «آخن» اقامت داشتم، روزی از دانشگاه به آپارتمان خود آمده و یادداشتی را پشت در دیدم که در آن حضرت آقای مجتهدی نوشته بودند برای انجام کاری به آلمان آمده ام و می خواهم شما را هم بینم و محل ملاقاتی را که تعیین کرده بودند کوه آیفل، منطقه ییلاقی واقع! در غرب آلمان بود

شبانه به راه افتادم تا به دامنه کوه آیفل رسیدم. برف سنگینی باریده بود و من در دامنه کوه حیران و سرگردان بودم. در همان اثنا صدایی از بالای کوه شنیدم که می گفت

احمد آقا! یا علی بگو و بیا بالا! و همزمان با شنیدن این صدا دو نور مانند نورافکن دامنه کوه را روشن کردند، با اطمینان به اینکه این صدا، صدای آقای مجتهدی است مسیر تابش نور را در پیش گرفتم و یا علی گویان خود را به بالای کوه آیفل رسانیدم. در آن جا آقای مجتهدی را دیدم که به انتظار من ایستاده اند. ایشان مرا به کلبه کوچکی بردند که زن سالخورده ای در آنجا بود

پیرزن پسری داشت که در همان کلبه بستری بود. آن زن مسیحی پروانه وار به دور آقای مجتهدی می چرخید و من از ماجرای که ساعتی پیش میان او و آن مرد خدا اتفاق افتاده بود، اطلاعی نداشتم. حس کنجکاوی ام تحریک شده بود. پس از دقایقی استراحت و صرف چند فنجان قهوه، از آن پیرزن مسیحی پرسیدم: شما این آقا را قبلاً دیده بودید؟

گفت: چند ساعت پیش او را برای اولین بار در اینجا دیدم و فکر می کردم که پسر حضرت مریم! به کمک من آمده است

گفتم: شما چه مشکلی داشتید؟

گفت: حدود سه ماه پیش تنها پسر من به سرطان حنجره مبتلا شد و غده بزرگی که در ناحیه بیرونی گلوی او رشد کرده بود، تارهای صوتی فرزندم را فلج کرده و نمی توانست صحبت کند. فرزندم روز به روز ناتوان تر می شد تا حدی که از چند روز پیش قادر به راه رفتن نبود و پزشک معالج او نیز که از درمان او ناامید شده بود به من سفارش کرد که او را در کلبه کوهستانی خود بستری کنم. فهمیدم که فرزندم را جواب کرده اند

دو روز پیش به هنگام غروب، دست به دامن حضرت مریم شدم و شفای فرزندم را از او خواستم. برای چند لحظه خوابم برد. در عالم رؤیا حضرت مریم به دیدن من آمد و گفت: پرونده! عمر پسر تو بسته شده است و از دست من کاری بر نمی آید

گفتم: فرزند شما حضرت عیسیای مسیح، مرده ها را زنده می کرد، فرزند من که هنوز نمرده است! از او بخواهید که کمکم کند. او تنها فرزند من است و من بی او زنده نمی مانم

فرمود: از دست فرزند من هم در این مورد کاری ساخته نیست

گفتم: پس راهی را جلوی پای من بگذارید! من به راهنمایی شما نیاز دارم

فرمود: من و فرزندم وقتی با مشکلات لاینحلی مواجه می گردیم دست به دامن پیامبر اسلام می شویم. او و فرزندش در نزد خدا بسیار مقرب اند و خداوند دعای آنان را مستجاب می کند

گفتم: چگونه با این پیامبر خدا ارتباط برقرار کنم؟

فرمود: همین طور که با من ارتباط پیدا کردی! نام او: محمد است و دختری دارد به نام فاطمه که در نزد خدا بسیار عزیز و گرامی است و او پسری دارد به نام مهدی که امروز حجت خداوند در روی زمین است. به این سه اسم مبارک متوسل شو و از مادر این حجت خدا بخواه تا شفای فرزندت را از مهدی بخواهد

وقتی که از خواب بیدار شدم این سه اسم مبارک را هنوز به خاطر داشتم. نشستم و با اضطراب و اصرار زیاد از فاطیما (فاطمه(س)) خواستم تا شفای فرزندم را از مهدی بخواهد. تا این که چند ساعت پیش این جوان به کلبه من آمد و گفت: مادر! غصه نخور، فرزند فاطیما (فاطمه(س))! پسرت را شفا می دهد

هنگامی که او را دیدم فکر کردم عیسیای مسیح به سراغ من آمده است! همین که این تصوّر در خاطر من نقش بست، به من گفت: من عیسیای مسیح نیستم! بلکه خاک پای کسی هستم که شفای فرزند خود را از مادر او می خواستی. من مأموریت دارم که بشارت شفای پسرت را به تو ابلاغ کنم!

و بعد در کنار بستر فرزندم نشست و سرگرم خواندنِ اورادی شد. و سپس دست خود را به زیر کمر او برد و کلمه ای را با صدای بلند بر زبان آورد که شباهتی به آن سه اسم نداشت و لحظاتی بعد فرزندم در بستر خود نشست و به من گفت: مادر! خیلی تشنه ام، خیلی گرسنه ام. فهمیدم که عنایت مهدی کار خود را کرده و حالا تردیدی ندارم که او شفا یافته است از آن زن مسیحی پرسیدم: این آقا با چه زبانی با شما صحبت کرد که حرفهای او را می فهمیدی؟

گفت: به زبان آلمانی! انگار سال ها است که در این حوالی زندگی می کند از آقای مجتهدی پرسیدم: وقتی که دست در زیر کمر این جوان بیمار بردید، چه کلمه ای را با صدای بلند ادا کردید؟

فرمودند: احمد آقا جان! یک یا علی گفتیم و کار را تمام کردند در عرض چند ساعتی که آنجا بودیم حال آن جوان بیمار کم کم رو به بهبود گذشت تا؛ ن.ف.00/ جایی که قادر بود با کمک گرفتن از عصای دستی حرکت کند و غده بزرگ گلوئی او نیز رو به کوچک شدن گذاشته بود. (در محضر لاهوتیان، ص 309-305 با تلخیص)

## وسعت دید 2.

چشمهای باطن بین و برزخی جعفر آقا با اندک توجّهی عالم ملک را درمی نوردد و ملکوت اشیاء، آدمها و عوالم پیرامون خویش را با چشم سر به تماشا می نشیند. برای مردی که امتحانات و ابتلائات فراوانی را پشت سر گذاشته، تنها کافی است اراده کند. طیف وسیعی از کرامات در این محدوده نقل شده که از دیدار جمال دل آرای بعضی از ائمه معصومین صلوات الله علیهم تا شهود صورت حقیقی افراد، مکانها و وقایع را شامل می شود

## ابوترابی زنده است

:مرحوم ابوترابی طی ماجرای مفصل برای استاد مجاهدی تعریف می کنند

هنگامی که خبر شهادت من اعلام می شود، از طرف دولت و خانواده من مجالس ختم در قزوین و قم برگزار می گردد. چند روزی پس از مراسم چهلم، پدرم حجت الاسلام و المسلمین حاج سید عباس ابوترابی با آقای مجتهدی ملاقات می کنند و با حالتی افسرده و محزون به ایشان می گویند:

فرزندم به دست دژخیمان بعثی به شهادت رسیده و به تازگی مراسم چهلم او را برگزار کرده ایم. حضرت آقای مجتهدی پس از شنیدن سخنان پدرم به شدت به خنده می افتند که پدرم ناراحت شده و می گویند: من پسر را از دست داده ام و شما به جای تسلیت می خندید؟ آقای مجتهدی می فرمایند: خنده من از آن است که فرزند شما زنده است و من او را در زندان بغداد اسیر می بینم! پدرم بیشتر ناراحت شده و می گویند: شهادت پسر من توسط دولت هم تایید شده و حتی برای او مراسم ترحیم هم گرفته اند. آقای مجتهدی می فرمایند: حق دارید باور نکنید! ولی فردا صبح که مصاحبه ایشان مستقیماً از رادیو بغداد پخش شد و به دنبال آن نامه فرزندتان به دستتان رسید، آن وقت باور می کنید

طبق گفته آقای مجتهدی مصاحبه من رأس ساعت ده صبح فردای آن روز مستقیماً از رادیو بغداد پخش می شود و چندی بعد نامه ام به دست پدرم می رسد! (همان، ص 269، با کمی تغییر در عبارت)

ماجرای دیگر به رحلت مرحوم سید احمد آقا خمینی مربوط می شود. حاج احمد آقا مدتی است که در حالت بیهوشی هستند و پزشکان درگیر تلاش بی وقفه برای ادامه حیات ایشان. در این بین حجت الاسلام سید حسن خمینی از آقای مجاهدی می خواهند که فوراً به مشهد رفته و نظر حضرت آقای مجتهدی را درباره وضعیت پدر بزرگوارشان جویا شوند. ادامه ماجرا از زبان استاد مجاهدی:

با هواپیما به مشهد مقدس مشرف شدم و پس از عتبه بوسی علی بن موسی الرضا -علیه آلا ف التحیه و الثنا- و تقاضای ملاقات با آن ولی خدا به هتل محل اقامت بازگشتم. مدتی گذشت و از دفتر هتل به اتاق من زنگ زدند که کسی حامل پیغامی برای شماست! حامل پیغام پس از سلام و احوالپرسی گفت: آقا سلام داشتند و از اینکه به خاطر شدت بیماری و بستری بودن قادر به ملاقات نبودند عذرخواهی کردند و فرمودند: به آقای مجاهدی بگویید: فلانی از دوشنبه گذشته سیر

برزخی خود را آغاز کرده است! جریان را تلفنی با حاج حسن آقا در میان گذاشتم و گفتم: به نظر حضرت آقای مجتهدی کار از کار گذشته است.

بعدها شنیدم وقتی که مادر بزرگوار آن مرحوم همسر فداکار امام (قدس سره) از این خبر مطلع می گردند، منقلب شده و می فرمایند: این حرف باید درست باشد، چون سالها پیش یکی از اولیای خدا در لبنان و پیش از پیروزی انقلاب اسلامی به حاج احمد آقا گفته بود که بیش از 50 سال عمر نخواهی کرد و روز دوشنبه گذشته، فرزندم 50 سالش تمام شده بود. (در محضر لاهوتیان، ص 393-394)

### تصرف در مکان و زمان (طی الارض). 3.

از آغازین روزهای سیر و سلوک یعنی هنگامی که در آن آزمایش بزرگ پیش گفته، جوان زیباروی تبریزی برای رهایی از دام شهوت خود را از پشت بام به پایین پرتاب می کند دستهایی که او را به سلامت از بام پایین می آورد تا انتهای عمر او را همراهی می کند:

از آن موقع، تا الآن، پاهایم را بر زمین نگذاشته ام و هنوز هم، روی آن دستها راه می روم.» (یاس عرفان، ص 60)

طی الارض در واقع، از کار انداختن زمان و مکان و حضور آنی در هر جایی است که عارف اراده می کند. (همان، ص 297)

آری! برای این چشمها و پاها دید برزخی و پای رفتن به طی الارض نباید کار مشکلی باشد. اگر مشکلی هست در چشمهای ظاهر بین ما و پاهای مانده در گِل گناه ماست. مجتهدی و امثال او، اما نه به طی زمین دلخوش اند و نه به آفرین و احسن آن و این. آنان به بندگی خداوند می بالند و این مقام کریم را به مزدی قلیل نمی آلایند.

از چشمه کرامات مجتهدی، وقایع و ماجراهای بسیاری به زبان خود و یاران همراهش جاری شده است. بررسی این وقایع، آدمی را به این باور می رساند که به جرأت بگوید گستره عملکردی وی در این زمینه بی نظیر بوده است. چند مورد از این وقایع عجیب را که در بردارنده بروز چند گونه از کرامات و مکاشفات آن بزرگوار است، به تماشا می نشینیم

مرحوم خرم نقل می کند روزی به ملاقات آقای مجتهدی رفتم، ایشان فرمودند شما باید همراه مادرتان با هواپیما به مشهد مقدس به زیارت حضرت رضا مشرف شوید. سپس فرمودند: هنگامی که پشت پنجره فولاد رفتید، مرا هم یاد کنید به فرموده ایشان! به همراه مادرم با هواپیما عازم مشهد شدم. هنگامی که پشت پنجره فولاد رسیدیم، مشغول توسل بودم که یک مرتبه به یاد آقای مجتهدی افتادم. لحظه ای بعد در شانه هایم احساس گرمی کردم. وقتی برگشتم دیدم آقای مجتهدی است که دستهای خود را به شانه های من گذاشته است. به ایشان عرض سلام کردم و کمی حرف زدم. وقتی صورتم را به طرف حرم برگردانم و مجدداً خواستم آقا را بینم دیگر ایشان را ندیدم! هر چه جستجو کردم اثری نیافتم بعداً به قزوین به منزلی که آقا در آنجا تشریف داشتند تلفن زدم. آقای حاج فتحعلی (صاحبخانه) تلفن را برداشتند. از ایشان پرسیدم خبر ندارید آقا کجا هستند؟ ایشان گفتند: آقا هم اکنون همین جا بر روی تخت خوابیده اند. آنگاه فهمیدم آقا همان جوری که به مشهد آمده بودند همان جور نیز رفته اند، با طی الارض! (تلخیص از لاله ای از ملکوت، ص 392 و یاس عرفان، ص 306)

#### شبى در مسجد الحرام

خاطره دیگر را دکتر علی اکبر مجاهدی برای برادرشان استاد محمدعلی مجاهدی تعریف می کنند:

شبى در مسجد الحرام مقابل مستجار نشسته بودم و با یادآورى عظمت وجودى حضرت امیرالمومنین(ع)... بر مظلومیت امام متقیان مى گریستم. ناگهان متوجه شدم که آقای مجتهدی کنار من نشسته اند! تصور من این بود که شخص دیگری را با ایشان اشتباه گرفته ام ولی هنگامی که شروع به صحبت کردند و ماجرای آن امام مظلوم را از پیش از ولادت تا شهادت به تفصیل برایم بیان فرمودند به اشتباه خود پی بردم زیرا با لحن صدا و صفای ایشان و تکیه کلامهایشان آشنا بودم. این خلوت ما حدود یک ساعت به طول کشید و اشکباری های آقای مجتهدی و صفای خاطری را که آن شب به من دست داده بود فراموش نمی کنم... پس از مراجعت به قم هنگامی که به محضر ایشان شرفیاب شدم فرمودند: دکتر جان! حجّ شما را پذیرفتند و بر آن مهر قبول زدند، آن شب را به خاطر دارید؟ شب عجیبی بود. شبی که مقابل مستجار نشسته بودید و بر

مظلومیت آقا امیرالمومنین علی علیه السلام اشک می ریختید! (در محضر لاهوتیان، ص 298 با تلخیص و تغییر در عبارت)

#### دستگیری ها 4.

روح لطیف و مهربان جعفر آقا، خلیدن خاری را بر پای هیچ موجودی بر نمی تابید و اگر مأذون بود به یاری در راه ماندگان، مجروحین، حادثه دیدگان و اطفال بی گناهی که حادثه ای در کمین آنها بود می شتافت. گستره این دستگیری ها نیز به محل یا کشوری محدود نبود. آقای حسنی طباطبایی که خاطره قبل را نقل کردند تعریف می کنند که حدود یکسال بعد از آن ماجرا مجدداً آقای مجتهدی را در کنار در ورودی آپارتمان خود دیده اند و آقا پس از سرکشی و احوالپرسی از مادر و پسر ماجرای قبل و مسلمان کردن آنها به همراه ایشان به یکی از کوه های پر برف کشور: اتروش عزیمت کرده تا یک مأموریت دیگر را از نوع یاری و دستگیری انجام دهند

آقای مجتهدی از جلو و من از پشت سر ایشان می رفتم و سعی می کردم پای خود را در جای پای آقا قرار دهم. مدتی گذشت تا به قسمت نسبتاً هموار و مسطحی از کوه رسیدیم. فرمودند

اینجا محلّ مأموریت ماست! و بعد در حالی که دستان خود را به صورت خود می کشیدند، گفتند: عجب! عجب! اینجا سه دانشجو در زیر برف پنهان شده اند و از حضرت مسیح برای رهایی خود کمک خواسته اند! احمد آقا جان! کمک کنید تا برفها را کنار بزنیم! شما آنها را می شناسید! و با شما در دانشگاه هم دوره اند

هنگامی که برفها را کنار زدیم سه دانشجوی آلمانی که در دانشگاه با من هم دوره بودند و لباس اسکی بر تن داشتند به حال اغما افتاده بودند و هیچ حرکتی نمی کردند

آقای مجتهدی شخصاً هر کدام از آنها را بر دوش گرفتند و تا قهوه خانه ای که در نزدیکی آنجا بود، بردند من هم کوله پشتی و چادر آنها را پس از جمع آوری به آنجا بردم. در اثر کمک های اولیه پس از مدتی آن سه دانشجو به هوش آمدند

یکی از آن دانشجویان می گفت: من اصولاً به آداب مذهبی خود و کلیسا پای بندم و همیشه برای انجام نیایش به کلیسا می روم. وقتی که در اثر سقوط بهمین در زیر برف مدفون شدیم، من که

مرگ خود را به چشم می دیدم در آن لحظات بحرانی به حضرت مسیح متوسل شدم و از هوش رفتم. در عالم رؤیا خود را در کلیسا دیدم که حضرت مسیح به من گفت: پسر فاطیما یکی از مأموران خود را به کمک شما می فرستند، نگران نباشید! و حالا می بینم که این آقا به کمک ما آمده اند!

:چقدر شبیه عیسی مسیح است! و حضرت آقای مجتهدی به او فرمودند

شما سلامتی خود را مدیون حضرت مهدی(عج) فرزند حضرت فاطمه(س) هستید نه من! این دو دانشجوی دیگر هم به خاطر ارتباط قلبی شما از مرگ حتمی نجات پیدا کردند

### نجات جان صدها دانش آموز

عارف بزرگ، این بار تصمیم گرفته بود به همراه یکی از دوستان با قطار عازم زیارت حضرت ثامن الائمه شود اما حواله دستگیری و نجات جان صدها دانش آموز در میانه راه صادر می شود و ایشان در سبزوار از همراه خود خداحافظی کرده و پیاده می شوند و سریعاً به مدرسه ای در داخل شهر رفته و به مدیر مدرسه می گویند من می خواهم برای بچه ها سخنرانی کنم. مدیر مدرسه به این بهانه که بچه ها الآن سر کلاس هستند سعی می کند آقا را از سخنرانی منع کند اما با اصرار آقا: مدیر مدرسه تسلیم می شود

بالاخره زنگ مدرسه زده می شود تا بچه ها برای انجام سخنرانی به حیاط مدرسه بیایند. هنگامی که تمام بچه ها به حیاط مدرسه می آیند آقا شروع به سخنرانی می نمایند: بسم الله الرحمن الرحیم که یکمرتبه تمام چند طبقه مدرسه فرومی ریزد و به تپه ای خاک تبدیل می شود! آنگاه آقا می فرمایند: السلام علیکم و رحمه الله و برکاته! و در حالی که همه پرسنل و دانش آموزان در جنجال و آشوب به سر می بردند آنجا را ترک می کنند و بدین گونه جان چند صد نفر را نجات می دهند. (لاله ای از ملکوت، ص 405-406 با تلخیص)

## استجابات ها. 5

دستان ملتمس مجتهدی هرگاه به درخواست یا دعایی به آسمان دراز می شد به هدف استجابت می رسید و بیشتر اوقات درخواست و دعای آن رحیل صادق برای شخص خودش نبود بلکه با دیدن درد و تمنای نیازمندان به سوی ربّ بی نیاز انابه ای می کرد و سپس معمولاً به فرد نیازمند: زمان برآورده شدن حاجتش را متذکر می شد. ماجرای دعای باران خواندنی است

مدت زمانی بود در گناباد باران نمی بارید و یک خشکسالی و بی آبی شدید، آنجا را فرا گرفته بود. اهالی گناباد که از حضورش در آن حوالی مطلع شدند، روند چند ساله خشکسالی را اطلاع داده و استدعا نمودند جهت باریدن باران، دعایی نماید، او پذیرفت و خبر داد تا سه روز دیگر: باران خواهد بارید

از حضرت مولی تقاضا کردیم، می فرمایند: سه روز دیگر در اینجا باران خواهد بارید. سه روز بعد، باران شدیدی منطقه را سیراب نمود و کرامتی به زلالی باران را ظاهر کرد. (یاس عرفان، ص 237)

## شفاگری ها. 6

مجتهدی را شفاگر بزرگ نام نهاده اند. از چشمه شفاگری او بیماران بسیاری که از بهبودی خویش ناامید شده بودند شفا یافته و به زندگی عادی برگشتند. او صد البته خود را در این میان واسطه ای بیش لحاظ نمی کرد و به همه شفا یافتگان متذکر می شد که شما را حضرت علی بن موسی الرضا یا... شفا داد. داروی شفابخش او برای اجرای این عمل، یک «یا علی» بود و هنگامی که با انکار شخصی که با منش او آشنایی نداشت مواجه شد فقط برای یکبار سخنی شگرف از او صادر شد

چنانچه مولا به من اذن دهند، تمام بیماران این بیمارستان را بل بیماران تمام بیمارستانها را با یک «یا علی» شفا می دهم. (همان، ص 312)

## اکنون چند نمونه از این شفاگری ها را به تماشا می نشینیم

پیرمردی به حضور مرد شفابخش رسیده و خواستار شفای دختر پنج ساله خود می شود: دخترم فلج شده و نمی تواند روی پاهایش بایستد. اگر عنایتی کنید در حق من و این کودک علیل لطف بزرگی فرموده اید. کودک در چندی قدمی مجتهدی روی زمین بود و به طرز ترحم آمیزی، چشمان خود را به صورت و دهان عارف دوخته بود. گویا حرفهایی داشت که نمی توانست بر زبان جاری کند. همه منتظر بودند، ناگاه کلامی از دهان مجتهدی خارج شد و کودک خردسال توانست روی پاهای خود بایستد. (همان، ص 319-318، با تلخیص)

## شفای زن سرطانی

زن مجلله ای که مبتلا به سرطان بود و اطباء به او گفته بودند که تا شش ماه دیگر بیشتر زنده نیستی. او چندین بار به محل اقامت آقای مجتهدی مراجعه می کند و او را نمی یابد. آنگاه نومیدانه با گرفتن نشانی منزل دیگری که آقا در آنجا ساکن بودند آقا را ملاقات و با حالی زار و چشمانی اشکبار شفای خود را خواستار می شوند رئیس السادات ادامه ماجرا را این گونه تعریف می کند: آن زن به منزل ما آمده و پس از ملاقات آقا می خواست دست آقا را ببوسد که ایشان از این امر امتناع نمودند. او کفش آقا را برداشت و به سر و صورت خود مالید و با اصرار خواستار شفا یافتن خود بود. در این حال یکمرتبه حال آقا تغییر پیدا کرده و منقلب شدند، در همان حال رو به حضرت رضا کرده و گفتند: یا مولا می بینید این زن چه می کند؟! حاشا به کرم شما اگر او را شفا ندهید و بعد از چند روز خبر آوردند که آن زن به دعای ایشان شفا یافته است. (لاله ای از ملکوت، ص 372)

در موارد عدیده ای شفاگری ها به همراه اقدام عملی خود ایشان صورت گرفته است به عنوان مثال با دادن دارویی خاص یا با کشیدن دست و مواردی از این قبیل؛ نمونه زیر شنیدنی است:

## سقوط کودک از کوه

مرحوم حاج حسین مصطفوی نقل می کنند: به هنگام بیتوته چهل روزه آقای مجتهدی در کوه خضر، روزی به همراه دوستان و کودک شش ساله ام به دیدار آن مرد خدا شتافتیم. در مسیر

بازگشت، پسرم پایش لغزید و از سرایشی تند کوه به پایین پرت شد. فاصله به قدری زیاد بود که هیچ کس تصور نمی کرد زنده بماند. در این اثنا آقای مجتهدی به سرعت از کوه عبور کرده و خود را به بالین فرزندم رساندند. و ما نیز پس از مدتی خود را به پایین کوه رساندیم. آن مرحوم فرزندم را در جوی آبی که در پایین کوه جریان داشت شستشو داده و در زیر عبای خود گرفته بود. لبهای آن ولی خدا به ذکر مترنم بود و آرامش عجیبی داشت. پس از گذشت نیم ساعت بچه را از زیر عبا بیرون آوردند و به من تحویل دادند و فرمودند: آقا جان! سالم سالم است. او را در میان زمین و آسمان گرفتند و خطر را از او دور کردند و فرزندم فوراً شروع به دویدن کرد! انگار که هیچ حادثه ای برای او پیش نیامده است! (در محضر لاهوتیان، ص 281، با تلخیص و مختصری تغییر در عبارت)

رادمرد عرصه تقوا در اثر مجاهدات فراوان و ریاضات شرعیه به مرحله ای از قوّت روح رسیده :که به اذن خدا مالک تن و جان خویش است و فرماندهی تن خود را در اختیار دارد

عمل جراحی بدون بیهوشی

حضرت آقای مجتهدی برای عمل جراحی در یکی از بیمارستانهای تهران بستری می شوند و :برای انجام عمل دو شرط تعیین می کنند

عدم بیهوشی 2. عدم تزریق خون! هیأت پزشکی ابتدا از پذیرش این دو شرط خودداری می 1. کنند و به ایشان می گویند عمل جراحی بدون بیهوشی و تزریق خون امکان ندارد اما بعداً با اخذ امضاء و سلب مسؤولیت از خویش حاضر می شوند بدون بیهوشی عمل را انجام دهند. هنگام شروع عمل آقای مجتهدی یکی از پزشکانی که اعتقادی به اینگونه مسائل نداشته را نزد خود خوانده و دست او را می گیرند و با خواندن چند ذکر نادعلی (نادِ علیاً مظهر العجائب...) از هوش می روند و عمل جراحی حدود 2 ساعت به طوی می کشد بدون اینکه به تزریق خون و یا آمپول بیهوشی نیاز باشد. (همان، ص 350، با تلخیص)

## ورای تصور 7.

سلسله ای از خوارق عادات و اعمال این مجاهدِ مردِ کرامتِ مدار در هیچ دسته بندی ای نمی گنجد، و آدمی با مطالعه آن دچار حیرتی شگرف می گردد. یکی از یاران نزدیک ایشان نقل می کنند:

روزی حضرت آقای مجتهدی، پس از ساعتی گفتگو که با هم داشتیم به من فرمودند

مرا تنها بگذارید! می خواهم خلوتی داشته باشم. من هم حسب الامر به اتاق خود رفتم و سرگرم مطالعه شدم. پس از مدتی صدایی به گوشم رسید و احساس کردم که آقای مجتهدی تنها نیستند و با کسی صحبت می کنند! حس کنجکاوی ام تحریک شد، از شیشه به داخل اتاق نگاه کردم، دیدم که ایشان با حالتی خاص دراز کشیده و سرگرم صحبت اند ولی قراین امر از به خواب رفتن آن ولی خدا حکایت می کند! ضبط صوت را برداشتم و داخل همان اتاق شدم، تا صحبت های آقای مجتهدی را بر روی نوار ضبط کنم

حدود سه ربع ساعت آقای مجتهدی در حالت بیخودی و بدون وقفه به زبانهای مختلف صحبت می کردند، گاه به زبان فصیح عربی، گاه به زبان فارسی و آذری و گاه به زبان فرانسه و انگلیسی و آلمانی! با خود گفتم: آقای مجتهدی زبان فرانسه و انگلیسی و آلمانی را مانند زبان مادری خود صحبت می کنند، انگار سال ها در انگلیس و فرانسه و آلمان زندگی کرده اند! این سخنان در آن حالت بیخودی به حدی متین و استوار و در عین حال بدون وقفه و به صورت رگبار بر زبان ایشان جاری می شد که حیرت مرا برانگیخت! از آن اتاق بیرون آمدم و در اتاق خودم سرگرم شنیدن سخنانی شدم که بر روی نوار ضبط کرده بودم. دقایقی گذشت و پسر آمد و گفت: آقا با شما کار دارند! به خدمت آقای مجتهدی شرفیاب شدم. به نظرم رسید که در عرض این مدت کوتاه خیلی لاغر شده اند! و سرپای ایشان در عرق غوطه ور بود. همین که نگاه ایشان به من افتاد، فرمودند: المجالس امانه! ما شما را امین می دانیم و حیف است که در امانتداری شما خللی وارد! شود، لطفاً نواری را که پر کرده اید به من مرحمت کنید

رفتم و نوار را آوردم و به ایشان دادم. حضرت آقای مجتهدی نوار را خرد کردند و فرمودند: قرار نیست که این گونه سخنان در جایی ثبت و ضبط شود! گفتم

تعجب من در این است که شما انگلیسی و فرانسه و آلمانی را به راحتی زبان فارسی و آذری صحبت می کردید و... آن مرد خدا، سخن مرا برید و فرمودند

!از تو زین پس، پرده داری می شود

از دیگر کرامات و مکاشفات حضرت آقای مجتهدی می توان به ارتباط با ائمه معصومین در خواب و بیداری، طی الزمان، تشخیص سیادت افراد با یک نگاه،(در محضر لاهوتیان، ص 331)(لاله ای از ملکوت، ص 400)(در محضر لاهوتیان، ص 102)

برخورداری از نیروی فراتکنیک، کرامات پس از رحلت و آگاهی از ملکوت و(همان، ص 231)(همان، ص 402)

واقعیت اشیاء، غذاها و... اشاره نمود که توصیه می شود برای آگاهی بیشتر به منابع و(همان، ص 109)

مدارک اصلی مراجعه فرمایید

### بر سپهر سخن

از مجاهد مرد عرصه عرفان سخنان زیبا، پرمعنا و راهگشایی به یادگار مانده است. راهیان وادی سلوک گرچه معترفند که رمزگشایی از کلام عارفان به مقدماتی نیاز دارد اما آن نیکنامان سخنانی در مراتب گوناگون دارند که برای رهروان مبتدی نیز به کار می آید. از این طُرفه سخنان اندکی را به فراخور مقال به گوش جان می نیوشیم

ما یک دل بیشتر نداریم، حیف است که این کعبه را بتخانه کنیم و دلبستگی به این و آن را -  
جانشین محبت خدا کنیم

گناه «حجاب میان «مخلوق» و «خالق» است. این آلودگی ها را به آب توبه بشوید»-

انجام اعمال مستحبی با «کراهت» و «خستگی» موجبات «قبض روحی» را فراهم می سازد و آثار -  
منفی دارد

در ذکر «صلوات: اللَّهُمَّ صَلِّ عَلَى مُحَمَّدٍ وَعَلَىٰ آلِهِ وَصَحْبِهِ وَسَلَّمَ» و «توّلّی» و «تبری» -  
موج می زند و برکات «دنیوی» و «اخروی» بسیاری دارد

بهترین اعمال مستحبی زیارت حضرت سید الشهداء(ع) است همراه با «معرفت»، و نیز «خدمت به -  
خلق» رفع نیاز مستمندان، خصوصاً افراد «تنگدست آبرومند» به شرط آن که با قصد قربۀ الی الله  
انجام پذیرد

احترام به «پدر و مادر» و به کمک آنان شتافتن و موجبات رضایت قلبی آنان را فراهم ساختن -  
باید در سرلوحه زندگانی ما قرار گیرد، زیرا بسیاری از گره های کور زندگی، با دعای خیر «پدر و  
مادر» باز می شود

همسر انسان، شریک غم ها و شادی های اوست. در حق همسران خود مهربانی کنید تا آنان نیز -  
با شما رفتار محبت آمیزی داشته باشند. خانه ای که محبت در آن نباشد، جهنم است، این جهنم را  
با مهربانی های خود بهشت کنید

راز توفیق فرزندان، در احترام و اطاعت از پدران و مادران است. پدر و مادر خود را دوست -  
داشته باشید تا خداوند شما را دوست داشته باشد و کمک تان کند  
فروتنی؛ «نشانه عظمت روح آدمی است. خاکساری کنید تا سربلند باشید»-

اگر دلی را شکسته باشید، هیچ عمل خیری نمی تواند شما را از پیامدهای شوم آن، نجات دهد-

توحید «بدون» ولایت «از قماش» ولایت «بدون» توحید «است و هیچ کدام به تنهایی راه به»-  
جایی نمی برند! راه «ولایت» هموارترین و مطمئن ترین راه برای حرکت به سمت «توحید» است و  
رهنمودهای توحیدی ائمه اطهار(ع) در این مسیر بسیار راه گشاست

اگر گوش «دلِ مان» باز باشد، ذکر موجودات عالم را می شنویم و با آنان بی اختیار همراه و -  
همراز می شویم

اگر رفتار سلوکی مردان خدا را نمی پسندید و یا به حکمت شیوه رفتاری آنان پی نمی برید، -  
انکارشان نکنید و لااقل در حال تردید باقی بمانید

استفاده از اموال نامشروع و حرام، پیامدهای سوئی به همراه دارد که از جمله آن ها سلب توفیق - از آدمی است.

آدمی یک وجود اجتماعی است و باید وظایف خود را در قبال جامعه ای که در آن زندگی می - کند انجام دهد. خدمت خالصانه به خلق خدا خصوصاً به شیعیان و محبّان آل الله (ع)، راه دور و دراز مقصود را نزدیک می کند. در اثر توفیق خدمت است که می توان جاده صد ساله را به گامی طی کرد. هر سالکی به رفیق راه نیاز دارد تا به اتفاق در مسیر مشترکی که دارند طی طریق کنند و این امر با مرید و مرید بازی فرق می کند

حال فعلی اشخاص ملاک است، به گذشته آنان کاری نداشته باشید -

در همین زمانه غیبت هم می توان با حضرت ولی عصر «عج» ارتباط قلبی برقرار کرد و از محضر - آن حضرت کسب نور و روشنایی کرد. (همان، ج 2)

### توسل به ساحت مقدس حضرت ولی عصر (عج) در صحرای عرفات

آقای حاج ابراهیم اسفهلانی نقل کردند  
زمانی یکی از پیرزنهای فامیل ما همراه خانواده اش به مکه مکرمه مشرف شد، او در صحرای عرفات که تمام خیمه ها یک رنگ می باشد از خانواده خود جدا شده و آنها را گم می کند و هر چه جستجو می کند به نتیجه ای نمی رسد، به زبان اهالی آنجا هم آشنایی نداشته است که از آنها سؤال کند تا او را راهنمایی کنند  
در این هنگام نا امید شده و تمام درها را به روی خود بسته می بیند و متوسل به ساحت مقدس حضرت بقیه الله (علیه السلام) می شود و عرضه می دارد  
آقا جان! من یک پیرزن تنها چه کنم؟

در همین حال یکمرتبه آقای مجتهدی را مشاهده می کند که از مقابل به طرف او می آیند بعد از سلام به آقا می گوید: گم شده ام. آقا به او می گویند: با چه کسی آمده اید، می گوید: همراه خانواده.

ایشان می فرمایند: همراه من بیایید تا شما را به خیمه خانواده تان برسانم و به راه می افتند. هنوز

چند قدمی بیشتر برداشته که به خیمه می رسند. هنگامی که پیرزن به خیمه اش می رسد هر چه به ایشان اصرار می کند که بفرمایید داخل آب یخی میل نمایید، آنگاه تشریف ببرید می فرمایند: کار دارم باید بروم. بعد از اینکه آن پیرزن همراه خانواده اش به ایران مراجعت می کند و آقای حاج ابراهیم به دیدنش می رود، پیرزن از ایشان می پرسد به دیدن آقای مجتهدی رفته اید؟ آقای حاج ابراهیم با تعجب می گوید: آقا به مکه مشرف نشده اند!! آن پیرزن می گوید خودم !... ایشان را در عرفات دیدم و مرا به خیمه رساندند  
توسل به امام زمان (عج) برای درمان بیماری

مرحوم حاج مرشد می گفت  
در ایام ماه مبارک رمضان که آقای مجتهدی در کوه خضر نزدیک مسجد مقدس جمکران بیتوته داشتند خدمتشان رسیدم، ایشان برایم نقل کردند:

چند شب پیش که پاسی از شب گذشته بود داخل اتاق کوه نشسته بودم که متوجه شدم صدای پایی می آید و بعد از چند لحظه شخصی داخل اتاق شد و آنجا نشست، چون در تاریکی چیزی پیدا نبود جلو رفته و دیدم مردی همراه با یک بچه می باشد. بعد از آنکه نشست، گفت این بچه را که می بینید حدود ده سال است مبتلا به نوعی بیماری شده است که خوابش نمی برد و با اینکه وضع مالی خوب نیست او را نزد تمام متخصصین برده ام حتی جهت مداوا به خارج از کشور هم رفته ام ولی نتیجه ای نگرفته ام. هنگامی که از پزشکان مأیوس گشتم، متوسل به حضرات معصومین (علیهم السلام) شدم و او را به مشهد مقدس خدمت آقا علی بن موسی الرضا (علیه السلام) برده و شفایش را از حضرت طلبیدم، سپس او را نزد بی بی معصومه (علیه السلام) آورده و بهبودی او را طلب نمودم، در آنجا سؤال کردم آیا محل مقدسی غیر از حرم بی بی (علیها السلام) در اینجا هست؟ گفتند: آری مسجد جمکران، او را به مسجد جمکران برده و بعد از توسل باز سؤال نمودم آیا مکان مقدس دیگری غیر از اینجا هست؟ گفتند: بلی، کوه خضر. اکنون او را به اینجا آورده ام و شفایش را می خواهم.

آقای مجتهدی می فرمودند:

همینطور که این پدر ماجرای غم انگیز بیماری فرزندش را تعریف می کرد از شدت ناراحتی منقلب شدم و از اتاق بیرون آمدم و با صدای بلند شروع به مناجات نمودم، (ناگفته نماند که ایشان دارای نغمه ای داوودی و صدایی بسیار زیبا و گرم بودند) در اثر صدای مناجات کم کم خواب چشمان پسرک را فرا گرفت و پلکهایش بر روی هم رفت. در این هنگام پدر بچه که می دید فرزندش بعد از ده سال به خواب رفته است از اتاق بیرون دوید و دامن مرا گرفت و گفت: تو امام زمان هستی و بچه مرا شفا دادی. به او گفتم: من امام زمان نیستم، حضرت پسر را شفا دادند. باز می گفت: خیر، شما امام زمان هستید. گفتم: این حرف را زن، خودت توسل و توجه نمودی و حضرت فرزندت را شفا دادند. بالاخره آن شب را آنجا خوابیده و صبح روز بعد همراه فرزندش آنجا را ترک کردند. از دیگر حالات آقای مجتهدی این بود که هرگاه کسی بدون توجه و توسل به حضرات معصومین (علیهم السلام) به ایشان رجوع می کرد و مستقیماً به سراغشان می آمد او را از خود دور کرده و به ائمه معصومین (علیهم السلام) متوجه می نمودند، اگر در مشهد بودند افراد را متوجه حضرت رضا (علیه السلام) می کردند، و اگر در قم بودند به بی بی حضرت معصومه (علیها السلام) سوق می دادند، و با یک حرکت آنها را از خود دور می نمودند. آقای کریمی می گفتند: یکمرتبه در مشهد مقدس خدمتشان بودم که عده ای بچه معلولی را نزد ایشان آورده و شفایش را طلب کردند. آقای مجتهدی فرمودند:

بلند شوید، بلند شوید، برای چه به اینجا آمده اید! خدمت آقا علی بن موسی الرضا (علیه السلام) بروید و ناله و زاری کنید، و از حضرت شفایش را بگیرید. ایشان هیچ گاه حاضر نبودند مورد توجه قرار گیرند و پیوسته می فرمودند: ما باید از آجرها و کاشیهای حرمهای مطهر و مقدس ائمه (علیهم السلام) حاجت بگیریم و از خشتها و ساختمانهای منسوب به این بزرگواران شفا بگیریم.

#### اقبت جدایی از راه ائمه اطهار علیهم السلام

استاد مجاهدی تعریف کردند: در یکی از سفرهایی که به پابوس حضرت ثامن الحجج علیه السلام مشرف شده بودم، روزی در صحن مطهر با چند نفر از دراویش که آنها را می شناختم برخورد کردم، با اینکه مدتی در مشهد بودند آنها را در حرم ندیده بودم! لذا به آنها گفتم شما را در حرم نمی بینم؟

شخصی: از آنها گفت

پیر اجازه نداده بود که به حرم بیاییم! به او گفتم حضرت رضا (علیه السلام) هر روز بار عام می دهند، یعنی چه که پیر اجازه نداده بود! و بسیار ناراحت شدم!! وقتی از حرم خارج شدم به منزل آقای مجتهدی رفتم، هنگامی که خدمت آقا رسیدم فرمودند: آقای مجتهدی شما را ناراحت می بینم؟ عرض کردم مسأله ای نیست، باز فرمودند: آن مردک در حرم به شما چه گفت؟ بنده هم جریانی که اتفاق افتاده بود را برایشان بازگو کردم. آقا با شنیدن این مطلب یکمرتبه به قدری ناراحت شدند که رگ وسط پیشانی ایشان برآمده و حجم بدنشان دو برابر شد و حالتی بسیار عجیب به ایشان دست داد که اصلاً قابل توصیف نیست! بعد از چند لحظه ای که به حالت عادی برگشتند فرمودند: آقای مجتهدی دیگر تمام شد، همین امشب او در بدترین جای ممکن می میرد و سپس فرمودند: تا کی دکان داری! تا کی حقه بازی! روز بعد که از منزل خارج شده بودم، مجدداً همان درویش را دیدم که بسیار ناراحت و پریشان می باشند و تکه پارچه ای سیاه به لباس خود زده اند وقتی علت آنرا جویا شدم گفتند دیشب پیر خرقة تهی کرده است، پرسیدم در کجا؟ گفتند: هنگام قضای حاجت در مستراح از دنیا رفته است. همچنین زمانی آقای مجتهدی فرمودند: در مسیر سلوک عده ای از این اقطاب درویش را دیدم که در بیابانی خشک در حالی که اطرافشان را محصور کرده اند و در حال عذابند. سیره و روش جناب مجتهدی نه تنها هیچگونه مرید و مرید بازی را تایید نمی کرد، بلکه می فرمودند اینگونه مسائل طبق حدیث شریف: کل من شغلک عن الحق فهو صنمک هر چه تو را از خدا باز دارد همان بت توست بازدارنده و مخالف اصول سلوک است. ایشان هیچگونه احترامی برای کسانی که چنین روشهایی داشتند قائل نبودند. احترام ایشان فقط بر محور خلوص نیت و صفای باطن و محبت و عشق ورزی به ذوات مقدس چهارده معصوم - ع - و دستگیری و گره گشایی از دوستان و دل شکستگان اهل بیت - ع - دور می زد. مکتب ایشان فقط و فقط غلامی و بندگی آستان مبارک حضرات ائمه بود و لحظه ای از توسل و توجه به آن حقایق همیشه جاوید غافل نبودند.

### چنین زنی در عالم پیدا نمی شود

جناب حاج رضا وقاری از شیفتگان حضرت زهرا (علیها السلام) نقل کردند در ایامی که شبهای چهارشنبه هر هفته از قزوین به مسجد مقدس جمکران در قم مشرف می شدم،

پس از زیارت حضرت معصومه (علیها السلام) به دیدن آقای مجتهدی که در آن موقع در قم به سر می بردند می رفتم

یک شب چهارشنبه ای که به مسجد مقدس جمکران رفته بودم بعد از توسل و خواندن نماز امام زمان (علیه السلام) در سجده به حضرت عرض کردم من یک همسری می خواهم که کنیز حضرت زهرا (علیها السلام) باشد و بدین منظور در سجده صد مرتبه حضرت را به مادرشان حضرت فاطمه (علیها السلام) قسم دادم. بعد از اتمام توسل که به قم برگشتم به دیدن آقای مجتهدی رفتم. هنگامی که خدمتشان رسیدم همین که چشم ایشان به من افتاد شروع به گریه نموده و فرمودند: آقا رضا جان، حضرت می فرمایند چرا این قدر ما را به مادرمان حضرت زهرا علیها السلام قسم می دهی حضرت می فرمایند: چنین زنی که شما می خواهید در عالم پیدا نمی شود و خلق نشده است و این چنین آن شب جواب مرا از طرف حضرت عنایت فرمودند.

قهر کردن با حضرت معصومه علیها السلام

حجت الاسلام دکتر محمد هادی امینی، فرزند برومند مرحوم آیت الله علامه امینی صاحب کتاب نفیس «الغدير» نقل کردند: در سال 1349 هـ ش پس از وفات مرحوم پدرم علامه امینی، به خاطر تألیف و نشر کتابی به نام «قهرمان فخر» که در آن مطالبی بر ضد حزب بعث درج شده بود؛ دولت عراق تصمیم به جلب و محاکمه من گرفت. لذا مجبور به ترک نجف اشرف و عازم ایران شدم و در تهران اقامت گزیدم و در آنجا بحمدالله مشغول به فعالیتهای مذهبی در چند هیأت و بیان مطالب کتاب گرانقدر «الغدير» گردیدم و در بعضی از ایام مرتباً هفته ای یک یا دو مرتبه به آستان بوسی حضرت فاطمه معصومه علیها السلام در قم شرفیاب می شدم تا اینکه ضمن تشرفاتم مطالبی را که مقداری از آنها دنیوی و مقداری اخروی بود از بی بی تقاضا نموده و به ایشان عرض کردم که تا حوائج مرا ندهید، دیگر به آستانه بوسی شما نخواهم آمد. مهمترین حاجتی که از ایشان داشتم این بود که مرا به عنوان نوکر خودشان بپذیرند، به این جهت متجاوز از چهار سال مرتباً به قم سفر می کردم ولی به زیارت بی بی نمی رفتم و با ایشان قهر کرده بودم

به قول مرحوم پدرم علامه امینی، باید حوائج را با زور هم که هست از این خاندان گرفت. آنها

صاحب احسان و فضل و جود می باشند و خواسته های افراد را برآورده می سازند. بعد از گذشت این مدت، شبی در منزل آقای فاضل طباطبایی حائری که ایشان هم از کربلا به ایران عزیمت کرده و در حضرت شاه عبدالعظیم علیه السلام اقامت گزیده بودند دعوت داشتم. هنگامی که به منزل ایشان وارد شدم شخصی به نام آقای سیدحسین درافشان از من پرسیدند: شما آقای امینی هستید؟ عرض کردم: بله. فرمودند: آقای جعفر مجتهدی شما را احضار کرده اند. گفتم: ایشان را نمی شناسم. فرمودند: از بزرگان اهل سلوک و عرفان و از زهاد زمان و صاحب کرامات می باشند. باز گفتم: بنده ایشان را نمی شناسم و آدرس محل سکونتشان را هم نمی دانم. آقای درافشان مجدداً فرمودند: ایشان می خواهند شما را ملاقات کنند و به من دستور داده اند این پیام را به شما ابلاغ کنم و محل سکونت ایشان در قم می باشد. بالاخره مجلس تمام شد و به تهران بازگشتم و پیوسته در این فکر بودم که چگونه آقای مجتهدی را پیدا کنم و در خلال این مدت به قم می رفتم ولی به آستانه بوسی حضرت معصومه (علیها السلام) مشرف نمی شدم و در درونم راجع به این موضوع شمکشهای زیادی بود تا اینکه بیست و هفتم ماه رجب در حالیکه هوا بسیار گرم بود، راهی قم شده و آدرس آقای مجتهدی را پرسیدم و به سراغشان رفتم. هنگامی که می خواستم زنگ منزلشان را بزنم در این فکر بودم که اول ایشان را آزمایش کنم، چون از این افراد زیاد دیده ام و تا آنها را امتحان نکنم با آنها رابطه برقرار نمی کنم. بالاخره زنگ را بصدا درآوردم، چند لحظه بعد شخصی با قیافه ای ملکوتی و بسیار جذاب و عجیب در حالیکه عصایی در دست داشتند، کمی از درب را باز نموده و گفتند: چه می خواهی؟ بنده سلام کرده و گفتم: آقا! آمده ام شما را زیارت کنم. فرمودند: نه، با من چکار دارید؟ من مریض می باشم، بگذارید به حال خود باشم. عرض کردم: آقا! شما مرا احضار کرده اید. فرمودند: من با کسی میانه و رفاقت ندارم و هیچکس را هم احضار ننموده ام. مجدداً عرض کردم: من از راه دور آمده ام، اجازه دهید کمی استراحت

کنم باز فرمودند: اذیتم نکنید، برگردید. گفتم: آقا! من از راه دور آمده ام و تشنه ام، اجازه دهید چند دقیقه ای در دهلیز منزل شما بنشینم. فرمودند: اگر اینطور است بفرمایید و درب را کاملاً باز نمودند. در طی این مدت ایشان با دقت خاص به من نگاه می کردند هنگامی که وارد خانه شدم فرمودند: بیاید داخل اتاق بنشینید.

هنگامی که نشستیم گفتند: شما چرا از حضرت فاطمه معصومه (علیها السلام) قهر کرده اید؟ گفتم: آقا! این چه فرمایشی است؟ من چه کسی هستم که بخوام با حضرت قهر کنم. فرمودند: چه نسبتی با علامه امینی دارید؟ عرض کردم: هیچ نسبتی ندارم. (نظر به اینکه مرحوم پدرم فوت کرده بود و در ظاهر هیچ اتصالی با ایشان نداشتم) فرمودند: ممکن نیست، شما با ایشان نسبتی دارید. گفتم: از کجا استنباط کردید؟ فرمودند:

سالها بود که مرحوم امینی را ندیده بودم، همین که درب را باز کردم مشاهده نمودم که ایشان پشت سر شما ایستاده اند و آنقدر ایستادند تا اینکه شما وارد خانه شدید. عرض کردم: معذرت می خواهم ایشان پدر بنده می باشند. آقای مجتهدی فوراً به کمک عصا برخاستند و مرا در آغوش گرفته و شروع به گریه نمودند و بنده هم شروع به گریه نمودم تا اینکه نشستیم، ایشان مجدداً فرمودند: چرا از بی بی قهر کرده اید؟

بطور انکار آمیزی گفتم: آقا! قهر! این چه فرمایشی است؟ گفتند: نه، بی بی فرموده اند: «به امینی بگوئید به حرم بیا ما دوستش داریم، از ما دوری نکند» مطالبی که از ما خواسته مقداری از آن به دست ماست که انجام می دهیم ولی مقداری از آنها به دست خداوند می باشد باید از او بخواهد بعد از آنکه مقداری با ایشان صحبت کردم به دستور ایشان از همانجا به حرم بی بی حضرت معصومه (علیها السلام) رفتم و به بی بی سلام نموده و عرض کردم: خانم! من همان محمد هادی امینی هستم که متجاوز از چهار سال است قهر کرده ام و هم اکنون به دستور میرزا جعفر آقای مجتهدی به اینجا آمده ام. اگر قول می دهید مطالبی که خواسته ام تحقق پیدا کند به حرم می آیم و الا دیگر نخواهم آمد. چند روز بعد از این واقعه خدمت مرحوم آیت الله مرعشی نجفی رسیدم، بعد از سلام و احوال پرسی یکمرتبه ایشان گفتند: آقای امینی چرا با حضرت معصومه (علیها السلام) قهر کرده اید؟ گفتم: چطور شده آقا جان؟! مگر من چه کسی هستم که قهر کنم؟ ما تو را دوست داریم به حرم. ایشان گفتند: حضرت بی بی (علیها السلام) فرمودند: «به امینی بگو. ما بیابان آقای مرعشی گفتم: چند روز قبل میرزا جعفر آقای مجتهدی هم همین مطلب را فرمودند. آقای مرعشی گفتند: آقای مجتهدی گوی سبقت را ربوده اند، اگر مطالبی به شما گفتند، حتماً مرا هم مطلع فرمایید، زیرا ایشان با اهل بیت (علیهم السلام) ارتباط مستقیم دارند و اهل بیت علیهم السلام... السلام ایشان را پذیرفته اند

## کیفیت نماز خواندن

آقای حاج فتحعلی از قول دوست خود نقل کردند

در ایامی که آقای مجتهدی در مشهد مقدس بسر می بردند و کسالت داشتند، خدمت ایشان می رسیدم، در آن موقع با خود فکر می کردم که آقا با این مریضی و کسالت چطور وضو می گیرند و نماز می خوانند؟

یک شب در عالم رؤیا مشاهده کردم که آقای مجتهدی تشریف آورده و فرمودند

آقای ... ببینید و خیلی زیبا و با طمأنینه خاصی شروع به وضو گرفتن و نماز خواندن نمودند

روز بعد که خدمت ایشان رسیدم، همین که وارد اتاق شدم، آقای مجتهدی فرمودند

آقای ... ، وضو گرفتن ما را دیدید، نماز خواندن ما را دیدید، درست وضو گرفتیم؟ درست نماز خواندیم؟ مورد قبول شما بود آقا جان؟

بنده سرم را به زیر انداختم و از اینکه این گونه افکار در ذهنم راجع به ایشان خطور کرده بود، بسیار شرمنده شدم

او از ما اهل بیت است

:آقای حاج فتحعلی از قول حاج میرزا تقی زرگری تعریف کردند

یک روز که در منزل نشسته بودم زنگ خانه به صدا درآمد. وقتی درب را باز کردم، دیدم حضرت آیت الله مرعشی نجفی می باشند،

:ایشان با حالتی شگفت زده فرمودند

می دانید چه شده است؟

:دیشب ائمه اطهار (علیهم السلام) به من فرمودند

.که ما مقام سیادت (منا اهل البیت) را به آقای مجتهدی داده ایم

آقای زرگری می فرمودند بعد از شنیدن این مطلب نزد آقای مجتهدی رفته و مطلبی را که آیت الله مرعشی گفته بودند، برایشان بازگو نمودم، آقا در حالی که تبسمی بر لب داشتند، فرمودند

.مدهاست که این مقام را به ما مرحمت کرده اند، آقای مرعشی تازه دیشب متوجه شده اند

تو فقیر خود ما هستی

:آقای حاج فتحعلی می گفتند

هنگامی که آقای مجتهدی به منزل ما در قزوین تشریف آورده بودند من از امراض و کسالت‌هایی که به ایشان عارض شده بود بسیار رنج می‌بردم، یک روز در این فکر فرو رفتم که این مرد، با این همه وقار و سکینه، نه عیالی دارند که از ایشان پرستاری کند! نه فرزندی! نه خانه‌ای! و اینطور خانه بدوش! از این شهر به آن شهر! آیا عاقبت ایشان به کجا می‌انجامد؟! و سخت در این افکار غوطه ور بودم.

روز بعد آقای مجتهدی مرا صدا زده و فرمودند

آقا جان، دیروز با خود فکر می‌کردم و به حضرت مولا عرض کردم: این پیر مرد با این وقار و سکینه و طمأنینه، خانه بدوش و مریض، بی‌کس و تنها، نه عیالی نه فرزندی، آیا عاقبت او به کجا می‌کشد؟

یکمرتبه حضرت مولا به من فرمودند

شیخ جعفر؛ الحمدلله تو فقیر خودمان هستی، ما خودمان تو را کفایت می‌کنیم.

آقای حاج فتحعلی می‌گفتند: آقای مجتهدی عین عبارتهایی که روز قبل به حضرت مولا عرض !!کرده بودم بیان کردند

اینجا بود که متوجه شدم آقای مجتهدی امروز، اینگونه در قالب ادب، جواب افکار دیروز مرا می‌دهند، همچنین آقای حاج فتحعلی می‌گفتند: در دوران عمرم در بین بزرگان و عرفا غریب‌تر از آقای مجتهدی ندیدم و واقعاً ایشان غریب‌ترین افراد بودند

دوست خوب از کیمیا بالاتر است

:جناب آقای بیگدلی نقل کردند

در یکی از روزهای فصل بهار که خدمت آقای مجتهدی بودم آقا بعد از صرف صبحانه در حالی که قلیان می کشیدند فرمودند

قبل از انقلاب که گنبد حضرت رضا (علیه السلام) یک پوسته طلا بیشتر نبود می خواستم این پوسته طلا را پایین آورم و به جای آن گنبد را با خشتهای طلا بازسازی کنم،

!آقا بیگدلی گفتند که خود فکر کردم، دیدم اصلاً پول این طلا را نمی شود حساب کرد

به آقا عرض کردم: آقا جان می خواستید به خرج آستانه مقدس حضرت رضا (علیه السلام) این کار را انجام دهید؟

:فرمودند

.خیر آقا جان

گفتم پس به خرج چه کسی؟

:فرمودند

به حساب خودم، آنگاه فرمودند: این پنج مورد را یادداشت کنید و آنها را نام بردند، سپس فرمودند: هرگاه آنها را باهم مخلوط کرده و به مس بزنید طلای بیست و چهار عیار بدست می آید. که کیفیت آن از طلای خود معدن هم بالاتر است

در این هنگام متوجه شدم که آقا می خواهند مرا پس از دوازده سال که در محضرشان بوده ام، امتحان کنند

به ایشان عرض کردم آقا جان جمال شما را عشق است که از کیمیا هم برای ما بالاتر است، من یک کسب جزئی دارم و همین قدر که اموراتم بگذرد مرا کفایت می کند و احتیاجی به کیمیا ندارم و از شما سپاسگزارم

:ایشان آن روز ساکت شدند اما مدتی بعد به من فرمودند

.وقتی حضرت رضا (علیه السلام) رفیقی را برای انسان بفرستند از کیمیا هم بالاتر است

## بانک رحیل

جسم و جان جعفر آقا پس از هفتاد سال زندگی در جهان خاکی سر رفتن دارد. دیگر جان افلاکی در تن خاکی آرام و قرار ندارد. روح و تن او سالها از این شهر به آن شهر و از این وادی به وادی دیگر شتافته است و پس از آن سالها در بستر بیماری به خواست معشوق تن داده و انواع بیماری ها را به جان خریده است. و اکنون چهل روز است که در حالت اغما به سر می برد. او در همین ایام نیز بارها چشم گشوده و مطالب بلندی را متذکر شده است. آری او بیمار عشق است و بیمار عشق، رازهای نهفته ای دارد که دست فهم ما به اوج دلدادگی او نمی رسد

او در طول بیماری هرگز لب به شکوه نگشود و با اینکه به دست شفاگر او دهها بیمار با عنایت ائمه معصومین علیهم السلام از بیماری رهایی یافته بودند، او برای شفای خودش دعا و توسل نکرد. مسأله ای که بسیاری را به وادی تحیر فرو برده و موجبات تعجب آنان را برانگیخته بود.

مجتهدی اما حسینی بود و عاشورایی و خوش داشت که در دم آخر رنگی از حسین و عاشورا به خود بگیرد:

عاشق اگر رنگی از معشوق به خود نگیرد، در عشق خود صادق نیست. (یاس عرفان، ص 439)

!این کلماتی بود که مجتهدی در هوشیاری موقت بین اغماء بر زبان آورده بود

بیماری، شیرِ بیشه معرفت روزگار را بستر خواب کرده است ولی چنین نیست که در پنجه بیماری گرفتار باشد. به گواهی پزشکان هرگاه اراده می کند دیو بیماری را بر زمین می کوبد و برمی خیزد:

بارها مشاهده کردیم که به صورت اختیاری بیمار شد و باز به اراده خویش بهبود می یافت. (همان، ص 439)

اکنون ظهر روز جمعه ششم ماه مبارک رمضان است. جسم خسته عارف پس از مدتها که در بیهوشی و اغما به سر برده است برای دیدار آماده شده و از شوق دیدار سر از پا نمی شناسد. تشخیص پزشکان این است که برای باز شدن راه تنفس، گلوی آقا باید بریده شود

مجردی که هیات پزشکی با تیغ مخصوص گلوی مبارک آقا را بریدند نور سبز رنگی به اتاق وارد شد و همزمان با آن دستگاه مونیتور سوت ممتدی کشید و این در حالی بود که تمام محاسن آقا به خون گلویشان آغشته شده بود

پیکر مطهر این عارف پاکبخته به منزل یکی از ارادتمندان ایشان منتقل می شود و همانگونه که خودشان غسل خود را پیش بینی کرده بودند تحقق می یابد. آقای چایچی نقل می کنند

روزی (در قم) ایشان را به حمام برده بودم که ایشان فرمودند: آقای چایچی قربانت گردم، یک روزی هم می آید که شما ما را می شوید، خیلی خوب بشوید آقا جان! مثل همین امروز، کسی نمی تواند ما را بشوید!... بالاخره آن روز گذشت و هنگامی که خبر رحلت آقا را شنیدم با توسل به اهل بیت و با مشکلات فراوان خودم را به مشهد رساندم و به منزل آقای قرآن نویس رفتم دیدم دوستان همه جمعند اما کسی جرأت نکرده است پیکر آقا را بشوید... سپس مشغول به شستشو و غسل ایشان شدم که ناگهان در حین غسل، آقا چشمانشان را باز کرده و نگاهی به من انداختند و

مجدداً چشمانشان را بستند! به طوری که افرادی که در آنجا ناظر بودند، این صحنه را به وضوح مشاهده کردند. (لاله ای از ملکوت، ص 86-85، با اندک تغییر در عبارت)

و این آخرین کرامت او نبود. پس از تجهیز و خاکسپاری نیز کرامات و مکاشفاتی برای ارادتمندان آن بزرگوار بروز کرده، که طی آن کسانی پس از عرض توسل به ساحت قدس حضرت ثامن الحجج، به واسطه آقای مجتهدی حاجت خود را گرفته اند. (ر.ک. لاله ای از ملکوت، ص 415-422)

### پیش بینی محل دفن

حاج فتحعلی از یاران آقا می گوید: هنگامی که ایشان مطلب قربانی شدن را فرمودند به ذهنم خطور کرد که آقا وصیتی نکرده اند! به مجردی که این فکر از خاطر من گذشت آقا فرمودند: غلام که وصیتی ندارد. ما غلام حضرت سیدالشهدا هستیم! باز به ذهنم رسید که، پس آقا را کجا دفن کنیم؟ که آقا رو به من کرده و فرمودند: حضرت رضا فرموده اند: الحمد لله تو فقیر خودمان هستی و ما خود تو را کفایت می کنیم و پایین پای خودمان منزل توسست. (لاله ای از ملکوت، ص 80، با مختصر تغییر در عبارت)

پیکر این عارف بهشتی خود در جوار تربت ملکوتی آقا علی بن موسی الرضا علیه آلاف التحیه و الثناء به خاک سپرده می شود و روح مطهر او در سایه کرامت آن امام (محل دفن ایشان، صحن نو (آزادی)، حجره 24 می باشد)

شیخ جعفر مجتهدی از گریه کن های امام حسین علیه السلام

شیخ جعفر مجتهدی از عرفای معاصر یکی از گریه کنندة های مشهور است که برای اهل بیت ۶ مخصوصاً سیدالشهداء خیل، گریه می کردند. چند تا از داستانهای مربوط به ایشان را از کتاب در محضر لاهوتیان آقای مجاهدی می اوریم:

در انامی، که در کربلای معلی، ساکن بودم هر روز صبح، کنار رود فرات رفته و به آب نگاه می کردم و به ناد عطش و مصائب، که در روز عاشورا بر امام حسین (ع) و اولاد و اصحابشان وارد شده بود به حدی می گریستم که از تاب می رفتم، سپس به حرم مطهر مشرف می شدم و بعد از زیارت به صحن مبارک می رفتم و در آنجا مشغول توسل و گریه می شدم، آنگاه به محل کار خود می رفتم. (در محضر لاهوتیان، ص 63)

**شیخ جعفر خود می گوید:**

روزی در کربلای معلی به حضرت اباعبدالله الحسین متوسل شده و در رثای آن حضرت شعر می خواندم تا اینکه به این شعر رسیدم:

ای در غم تو ارض و سما خون گریسته

ماهی در آب و وحش به هامون گریسته (شعر از نیر تبریزی)

در این موقع به حرم مطهر مشرف شده و بعد از اینکه به حضرت سلام کردم و ایشان جواب سلامم را دادند، عرض کردم: سیدی و مولای، من به این بیت شعر هیچ شکی ندارم و اگر پرده های حجاب هم از مقابل چشمانم برداشته شود چیزی بر یقینم افزوده نمی شود، اما می خواهم نحوه گریه اشیاء را ببینم، حضرت خطاب به من کرده و فرمودند: شیخ جعفر نگاه کن! ناگهان به امر حضرت چشمانم بینایی خاصی پیدا کرد و به قدری قوی گشت که همه اشیاء را از عرش تا به فرش و از آسمان اول و هفتم می دیدم در آن هنگام دیدم که تمام موجودات زمین و آسمان، دریا و صحرا، درخت و کوه و جماد و تمام جنبنده ها به شکل چشم می باشند و بر حضرت اباعبدالله

الحسین علیه السلام اشک می ریزند. این حالت چند دقیقه ای بیشتر طول نکشید که دیگر طاقت نیاورده و به حضرت عرض کردم: قربانتان گردم، فدایتان شوم، مشاهده کردم، محبت نمایید و این حالت را برگردانید، مشاهده این گریه در خور طاقت من نیست، حضرت هم عنایت فرموده و به حالت اول خود باز گشتم. (لاله ای از ملکوت، ص 66-65)

از جمله خاطرات جناب مجاهدی است که :  
بعد از ظهر روز نوزدهم ماه صفر چند سال پیش در قم توفیق دیدار آقای مجتهدی را پیدا کردم. هنگام ورود به اتاق، مشاهده کردم که بر روی تخت در حالی که دست خود را به نشانه احترام بر روی سینه گذاشته‌اند، چشمان اشک آلودشان را به نقطه‌ای از اتاق دوخته‌اند و قراین نشان می‌داد که پیش از ورود من به اتاق توسل‌اتی داشته‌اند.  
آرام در کنار در ورودی اتاق نشستم و به تماشای آن صحنه شور آفرین پرداختم. حدود یک ربع ساعت گذشت تا آن مرد خدا به تدریج حالت طبیعی خود را باز یافت.  
پرسیدند:

شما نور خاصی را مشاهده نکردید؟

عرض کردم:

خیر! ولی عطر خاصی را برای چند لحظه‌ای استشمام کردم.

آن مرد خدا در حالی که می‌گریستند، فرمودند:

دلم خیلی گرفته بود به بی‌بی زینب (علیها السلام) متوسل شدم، ناگهان در گوشه‌ای از اتاق آشکارا در هاله‌ای از نور جلوه کردند. لباس تعزیت بر تن داشتند و سرا یا سیاه پوش بودند. هیبت ایشان، هیبت علوی بود. خواستم عرض تسلیت کنم ولی گریه امانم نداد!  
بی‌بی فرمودند:

دوست دارم فردا که اربعین شهادت حسینی است در این جا مراسم عزاداری اقامه گردد و مرثیه جدیدی خوانده شود. مرثیه‌ای که صحنه غروب روز عاشورا را تجسم کند.  
عرض کردم:

بی‌بی جان! این مرثیه را چه کسی باید منظوم کند؟

در حالی که بی‌بی زینب (علیها السلام) به شما اشاره می‌کردند به من امر فرمودند تا صحنه غروب روز عاشورا و صحنه وداع شان را با بیکر پاره پاره و غرقه به خون سالار شهیدان را به گونه‌ای که نشانم داده‌اند، برای شما بازگو کنم. سپس « کد » مرثیه جدید را به من یاد آور شدند و فرمودند که این مرثیه جدید دارای چه نشانه‌ای است؟ شما امشب این مرثیه را بسازید و فردا صبح به من لطف کنید تا بینم نشانه‌ای را که فرموده‌اند، دارد یا نه!

بعد، آقای مجتهدی حدود یک ساعت آن دو صحنه تکان دهنده را برای من تعریف کردند و در انشای مجسم کردن آن دو صحنه به سختی می‌گریستند و گاهی رشته کلام شان پاره می‌شد و هنگامی که آرام می‌گرفتند، مطلب را ادامه می‌دادند.

از خدمت ایشان مرخص شدم و به خانه آمدم. نزدیکی نیمه‌های شب، غمی بزرگ بر وجودم مستولی شد و انقلاب خاطر عجیبی پیدا کردم. به کتابخانه شخصی‌ام رفتم و مطلبی را که آقای

مجتهدی برایم شرح داده بودند، دقیقاً مرور کردم و پس از دقایقی بعد، این مرثیه منظوم بر زبانم جاری شد:

هان! غروب روز عاشوراستی کربلا یر شود و یر غوغاستی  
قتلگاه ار خون هفتاد و دو تن موج زن چون لجه دریاستی  
کشتی بشکسته آل رسول غرقه در دریای بی پهناستی

...

فردای آن روز، صبح زود پس از زیارت مرقد نورانی کریمه اهل بیت (علیها السلام) و تشکر از عنایت آن حضرت و بی بی زینب - سلام الله علیهما - رهسپار منزل حضرت آقای مجتهدی شدم. هنگامی که به حضورشان رسیدم، پرسیدند:

مرثیه را به همراه آورده اید؟!

عرض کردم: بله

فرمودند:

مرحمت کنید تا آن را ببینم!

تا آن هنگام سابقه نداشت که ایشان این گونه اشعار را از من طلب کنند و فقط می فرمودند:

بخوانید! ولی این بار ظاهراً قضیه فرق می کرد.

وقتی که شعر را به ایشان دادم، دیدم با انگشت خود سرگرم شمردن ابیات آن هستند! سپس با

لبخندی حالکی از رضایت خاطر به من فرمودند:

آقا جان! مبارک است، شعر شما نشانه ای را که بی بی زینب (علیها السلام) به من فرمودند، دارد!

عرض کردم:

اگر صلاح می دانید، برای مزید اطمینان قلبی من آن را اشاره بفرمایید.

گفتند:

به من فرموده بودند که این مرثیه به نشانه اربعین باید چهل بیت داشته باشد و حالا که ابیات شعر

شما را شمردم درست چهل بیت است!

آقا جان! شعری که عنایتی باشد «کد» دارد! و «کد» شعر شما عدد (40) بود!

من که سراینده این مرثیه بودم، تعداد ابیات آن را نمی دانستم! بعد که ابیات را شمردم دیدم که ناخودآگاه آن را در چهل بیت سروده ام! شعفی که باطناً از این جهت نصیب من شد، روزها ادامه داشت.

پس از گذشت ساعتی که در خدمت آن مرد خدا بودم، تنی چند از ذاکران و دوستداران آل الله

آمدند و ایشان شعر مرا به یکی از آنها داده و گفتند:

مرثیه امروز ما، همین شعراست! آن را با لحنی حزن انگیز بخوانید.

آقای حسنی طباطبایی نقل کردند:

صبح یکی از روزهای ماه محرم پس از تشرف به حرم مطهر کریمه اهل بیت حضرت معصومه

(علیها السلام) به قصد زیارت آقای مجتهدی حرکت کردم. در زدم، کسی در را باز کرد و گفت:

حمید آقا! آقای مجتهدی منتظر شما هستند تا صبحانه را به اتفاق شما صرف کنند!

به خدمت ایشان شرفیاب شدم، سفره صبحانه پهن بود.

فرمودند:

صبحانه را بایستی با شما صرف می کردیم! خوش آمدید، بفرمایید!

در کنار آقای مجتهدی، کتاب گنجینه الاسرار مرحوم عمان سامانی، قرار داشت. ایشان ضمن

صرف صبحانه، اشاره‌ای به آن کتاب کردند و گفتند:

آقا جان! عمان سامانی در میان مرثیه سرایان حسینی مقام و منزلت ویژه‌ای دارد و بعد فرمودند:

اصلاً دستگاه حضرت اباعبدالله (علیه السلام) یک دستگاه عجیبی است! نام مبارک ایشان هم

خیلی بزرگ است. در نام مقدس «حسین (علیه السلام)» اسرار عجیبی نهفته است.

و پس از چند لحظه تأمل، فرمودند:

هر کس که نام آقا امام حسین (علیه السلام) را بشنود از میزان انقلاب خاطری که پیدا می کند پایه

ایمانش را می توان فهمید. کسانی که نام این بزرگوار را می شنوند و تغییر حالی در خود نمی بینند

باید جداً نگران ایمان خود باشند!

نام آقا امام حسین (علیه السلام) محک ایمان است.

## عزا خانه ما را دریابید!

استاد مجاهدی نقل می کنند :

خانه اجدادی مرحوم حجت الاسلام برقی محل آمد و شد علمای ربانی و دوستان آل الله در قم

بود و خود ایشان نیز در اقامه عزاداری برای سالار شهیدان سعی بلیغی داشتند و معمولاً در دهه اول

محرم هر سال پر رونق ترین مجالس عزاداری اباعبدالله الحسین (علیه السلام) در منزل ایشان برگزار

می شد و مورد عنایت طبقات مختلف مردم بود زیرا قدمت یکصد ساله داشت و نذورات بسیاری

که هر سال در اختیار این بیت قرار می گرفت حاکی از نتایجی بود که مردم متدین قم و دیگر

شهرها از توسلات خود در آنجا می گرفتند.

روزهای تاسوعا و عاشورا شخصیت های بزرگی همانند مرحوم علامه طباطبایی (رحمت الله) -

صاحب تفسیر المیزان - در این مجالس عزاداری شرکت می کردند و اغلب به صورت ناشناس در

میان مردم عزادار می نشستند بر مصائب سالار شهیدان اشک می ریختند. بارها شخصاً آن مرحوم را می دیدم که با حضور در آن مجالس، غمگینانه در گوشه‌ای نشسته و بی تابانه برای جد بزرگوار خود و مصائب آل الله می گریستند و در این حالت سعی می کردند که با گوشه عبا چهره خود را بپوشانند.

مرحوم برقعی (رحمت الله) برای من این قضیه را با انقلاب حال تعریف می کردند و می گریستند:

هر سال در روز پایان عزاداری، پاکت حق الزحمه واعظان و ذاکران حسینی را پس از ختم جلسه به آنان تقدیم می کردم.

سالی، روز عاشورا با روز جمعه مصادف شده بود و من پس از نماز صبح وقتی که خواستم پاکت‌ها را آماده کنم، دیدم که چهل هزار تومان کم دارم! پول به اندازه نیاز در حساب بانکی داشتم ولی چون روز جمعه بود نمی توانستم از آن استفاده کنم، و از طرفی با مولای خود امام حسین (علیه السلام) عهد کرده بودم که از بابت هزینه مجالس عزاداری شخصاً از کسی وجهی مطالبه نکنم ولو به صورت قرض الحسنه!

لذا برای اولین بار در طول سال‌ها عزاداری، خود را با مشکلی رو به رو می دیدم که ظاهراً حاصلی جز شرمساری برای من نداشت! مغموم و افسرده، سماور را روشن کردم و قلباً به آقا امام حسین (علیه السلام) متوسل شدم که آبروی مرا بخر و نگذار شرمنده ذاکران تو باشم.

هنوز چند دقیقه‌ای از دم کردن چای نگذشته بود که شنیدم در می‌زنند! برخاستم و در خانه را باز کردم. دیدم دو نفر ناشناس (یا سه نفر، تردید از نویسنده است) و آذری زبان پشت در ایستاده‌اند. پس از سلام و احوالپرسی، گفتند:

از طرف جعفر آقا حامل پیغامی برای شما هستیم!

آنان را به درون خانه راهنمایی کردم و پس از صرف چای، بسته‌ای را به من دادند و گفتند:

ساعتی پیش در خدمت جعفر آقای مجتهدی بودیم. در اثنای صحبت، ایشان چند لحظه سکوت کرده و به ما گفتند:

آقا امام حسین (علیه السلام) می فرمایند: عزا خانه ما را دریابید!  
بعد چند بسته اسکناس را داخل روزنامه پیچیدند و گفتند:  
آقا جان! این بسته را به حاج آقا مصطفی برقی برسانید! منزل ایشان در گذرخان، کوچه معروف  
به کلاه فرنگی است!  
از خدمت شان مرخص شدیم و پرس و جو کنان آمدیم و خدا را شکر که این توفیق نصیب ما در  
این روز عزیز شد!

بسته پول را باز کردم و در نهایت تعجب دیدم که جعفر آقا چهار بسته ده هزار تومانی برای من  
فرستاده اند! بغض گلویم را فشرده و بی آن که بتوانم با آنان سخنی بگویم با من خدا حافظی کردند  
و رفتند! مرحوم حاج آقا مصطفی برقی به من می گفتند: تا آن موقع صحبت های زیادی در مورد  
آقای مجتهدی شنیده بودم ولی باور نمی کردم و با مشاهده این کرامت، قلباً به ایشان ارادت پیدا  
کردم و خدای را سپاس گفتم که این بیت را سال های سال عزا خانه مولایم امام حسین قرار داده و  
آن حضرت نیز بر آن مهر تأیید زده اند.<sup>۱</sup>

### **بدون گریه بر حضرت سیدالشهداء (علیه السلام) نمی توانیم زنده بمانیم**

جناب آقای حاج فتحعلی تعریف کردند:  
در یکی از دفعاتی که آقا مجتهدی در بیمارستان آیت الله گلپایگانی بستری شدند تمام اطباء  
بالاتفاق به آقا گفتند: شما اصلاً نباید گریه کنید، و در غیر این صورت نابینا خواهید شد. آقا در  
جواب به آنها فرمودند:

( ما بدون گریه بر حضرت امام حسین (علیه السلام) نمی توانیم زنده بمانیم).

-ایشان وقتی به کربلا مشرف می شوند به مدت هفت سال در یکی از حجره های فوقانی صحن  
مطهر آقا ابا عبدالله رو به ایوان طلا سکونت می کنند و روزها نیز در بازار بین الحرمین در محله  
قیصریه اخباری ها به شغل کفاشی سرگرم می شوند و هر روز به زیارت دو طفلان حضرت مسلم  
(علیه السلام) مشرف می شده اند. از قول ایشان نقل شده :

در ایامی که در کربلای معلی ساکن بودم هر روز صبح قبل از اینکه به محل کار خود بروم، کنار  
رود فرات رفته و به آب نگاه می کردم و به یاد عطش و مصائبی که در روز عاشورا بر امام حسین

<sup>۱</sup> در محضر لاهوتیان - آقای مجاهدی

(علیه السلام) و اولاد و اصحابشان وارد شده بود می گریستم ، سپس به حرم مطهر مشرف می شدم و بعد از زیارت به صحن مبارک رفته و در آنجا مشغول توسل و گریه می شدم، آنگاه به محل کار خود می رفتم.

- آقای شیخ جعفر مجتهدی می فرمودند:

زمانی که در بیابانها ساکن بودم، هنگام توسل، کلمه شریفه (یا حسین) را با انگشت روی خاک می نوشتم و آنقدر می گریستم تا اینکه کلمه یا حسین که بر روی خاک نوشته بودم تبدیل به گل می شد و محو می گشت، مجدداً آن نام مقدس را روی گلها می نوشتم و به حدی گریه می کردم که بی تاب گشته و از هوش می رفتم. ایشان فرمودند: یک روز عاشورا که در بیابان بودم بسیار منقلب گشتم در این هنگام خطاب به آسمان کرده و گفتم؛ آسمان خجالت نکشیدی ناظر گشته شدن حضرت اباعبدالله (علیه السلام) بودی؟! سپس خطاب به زمین نموده و گفتم؛ ای زمین خجالت نکشیدی که حسین فاطمه (علیهما السلام) را بر روی تو سر بریدند؟! و متصل یک خطاب به آسمان و یک خطاب به زمین می کردم که ناگهان ندایی آمد. جعفر از اینجا دور شو. وقتی از آن مکان فاصله گرفتم، آسمان درهم ریخت و صاعقه ای آتشبار به قطعه زمینی که به آن خطاب می نمودم اصابت کرد و آنجا را شکافت.<sup>2</sup>

!در آن سفره غیر از خون نمی دیدم

استاد مجاهدی نقل کردند: به خاطر دارم که در معیت آقای مجتهدی، ناهار را میهمان یکی از دوستان بودیم. صاحب خانه بر خلاف قولی که داده بود سفره نسبتاً رنگینی را تدارک دیده و سرگرم کشیدن غذا بود. جناب مجتهدی که در کنار سفره نشسته بودند غذا صرف نمی کردند ولی چشم از سفره هم بر نمی داشتند! اصرار صاحب خانه به ایشان برای طرف غذا سودی نداشت و می فرمودند: شما راحت باشید! من چندان میلی به غذا ندارم. دوستان می دانستند که باید به ایشان اصرار نکنند و راحت شان بگذارند، شاید صاحب خانه تصور می کرد که جناب مجتهدی نوع غذا را نپسندیده اند و از آن خوش شان نمی آید

:به هر حال سفره بر چیده شد و تمامی دوستان به دنبال یافتن پاسخی برای این سؤال بودند که چرا ایشان گرسنه از سر سفره برخاستند و حتی لقمه ای از غذا تناول نکردند؟! فردای آن روز به خدمت شان شرفیاب شدم. تنی چند از دوستان نیز حضور داشتند. مرحوم مصطفوی از ایشان

پرسید:

دیروز ظهر، چرا غذا میل نفرمودید؟! گفتند: آقا جان! من در آن سفره غیر از خون نمی دیدم! این غذا از پول نزول تهیه شده بود و خوردن نداشت

ما همگی صاحبخانه را می شناختیم، مردی نبود که آلوده به نزول باشد. زندگی متوسطی داشت و با عفاف و کفاف زندگی می کرد و هضم فرمایش جناب مجتهدی برای دوستان دشوار بود. ساعتی گذشت و مردی که دیروز مهمانش بودیم، آمد، هنگامی که آقای مجتهدی برای تجدید وضو از اتاق بیرون رفتند، آقای مصطفوی از آن مرد پرسید

غذای دیروز را از چه پولی تهیه کرده بودید؟! گفت: من به آقا قول داده بودم که برای نهار غذای ساده ای تهیه کنم ولی همسر اجازه نداد و گفت که ما باید به بهترین وجه از این مرد خدا پذیرایی کنیم! من هم ناگزیر شدم که از همسایه خود حاجی فلان مقداری پول قرض کنم! آقای مصطفوی که همسایه آن مرد را خوب می شناخت، گفت: حالا معلوم شد که چرا آقای مجتهدی دیروز غذا نخوردند، همسایه این مرد در بازار قم به دادن نزول و گرفتن بهره پول مشهور است و چون غذای دیروز از پول ربا تهیه شده بود، جعفر آقا تمایلی به خوردن آن نشان ندادند و امروز هم فرمودند: در آن سفره غیر از خون نمی دیدم

**! این خانه مناسبی نیست**

: استاد مجاهدی نقل کرده اند

.چند سال پیش برادرم دکتر علی اکبر مجاهدی در قم به دنبال خانه ای می گشت که بخرد. در مدتی که سرگرم پیدا کردن خانه بودند، خانه هایی را می دیدند و می پسندیدند ولی آقای مجتهدی می گفتند که به فکر خانه دیگری باشید

روزی از روزها، خانه ای را در خیابان بهروز (= باجک) که ظاهراً جادار و نسبتاً ارزان بوده و موقعیت خوبی هم داشته می پسندند و تصمیم به معامله می گیرند ولی هنگامی که جریان خانه را با آقای مجتهدی در میان می گذارند، می فرمایند: آقا جان! این خانه مناسبی نیست و من در آن دلخوشی نمی بینم! برادرم، علی رغم میل باطنی خود از انجام معامله صرف نظر می کنند و چند روز بعد خانه دیگری را که مورد تأیید آقای مجتهدی بوده، خریداری می نمایند که هنوز هم در

آن خانه زندگی کرده احساس راحتی و آسایش می کنند. پس از گذشت چند هفته، خانه باجک به فروش می رسد و هنگامی که سرگرم تعمیرات آن می شوند در زیر پله های حیاط آن جسدی کشف می شود و ... برادرم وقتی ماجرا را برای آقای مجتهدی تعریف می کنند، می فرمایند: بله آقا جان! به خاطر همین بود که عرض کردم در آن دلخوشی نمی بینم! قبضی که در اثر وجود این جنازه بر فضای آن خانه مستولی بود، اجازه نمی داد که ساکنان آن آسایش داشته باشند! همسایه ها تعریف کرده بودند که هیچ کس در این خانه دوام نمی آورد و پس از مدت کوتاهی اثاثیه کشی می کرد و می رفت! و علت آن را کسی نمی دانست

### فلانی سیر برزخی خود را آغاز کرده است

: استاد مجاهدی در این باره نقل می کنند

در دو روز آخری که حجت الاسلام حاج احمد آقای خمینی تحت مراقبت های ویژه پزشکی قرار داشتند و چند تیم پزشکی در جماران برای ادامه حیات ایشان بی وقفه تلاش می کردند، حجت الاسلام حاج سید حسن خمینی تلفنی از من خواستند تا با پرواز به مشهد، نظر آقای مجتهدی را درباره وضعیت پدر بزرگوارشان جويا شوم. روز چهارشنبه با هواپیما به مشهد مشرف شدم و پس از عتبه بوسی علی بن موسی الرضا - علیهما آلف التحیه و الثنا \_ و تقاضای ملاقات با آن ولی خدا به هتل محل اقامت بازگشتم در حالی که برای زیارت آقای مجتهدی لحظه شماری می کردم. مدتی گذشت و از دفتر هتل به اتاق من زنگ زدند که کسی حامل پیغامی برای شماست! حامل پیغام را تا آن لحظه ندیده بودم و او را نمی شناختم. پس از سلام و احوالپرسی گفت: آقا سلام داشتند و از این که به خاطر شدت بیماری و بستری بودن قادر به ملاقات نبودند عذرخواهی کردند و فرمودند به آقای مجاهدی بگویید: فلانی از دوشنبه گذشته سیر برزخی خود را آغاز کرده است! جریان امر را تلفنی با حاج حسن آقا در میان گذاشتم و گفتم: که به نظر جناب مجتهدی کار از کار گذشته است. بعدها شنیدم وقتی که مادر بزرگوار آن مرحوم، از این خبر مطلع می گردند، منقلب شده و می فرمایند

این حرف باید درست باشد چون سال ها پیش یکی از اولیای خدا در لبنان و پیش از پیروزی انقلاب اسلامی به حاج احمد آقا گفته بود که بیش از پنجاه سال عمر نخواهی کرد، و روز دوشنبه گذشته، فرزندم پنجاه سالش تمام شده بود. فردای آن روز، خبر در گذشت حجت الاسلام حاج

سیداحمد آقای خمینی - رحمت الله علیه - اعلام شد و جنازه آن مرحوم در جوار مرقد امام  
(قدس سره) به خاک سپرده شد.

سفر به اعلیٰ علین

جناب آقای حاج باقر طلائیان نقل می کردند: در سال 1366 هـ ش همراه همسر به مکه مکرمه  
مشرف شدم در حادثه خونین مکه همسر مفقود گشته و هر چه جستجو کردم او را پیدا نمودم و  
به مدت سیزده روز هیچ اطلاعی از او نداشتم  
در ایران شنیده بودم که پسر عمویم حاج آقا رضا قرآن نویس با شخص فوق العاده ای که صاحب  
کرامات می باشند مراوده دارند. لذا از مکه به ایران تلفن زده و با پسر عمویم تماس حاصل کردم  
و جریان مفقود شدن همسر را برایشان بازگو نموده و از ایشان خواستم تا این مطلب را به  
دوستان بگویند و کسب تکلیف نمایند. هنگامی که آقای قرآن نویس جریان را توسط شخصی به  
سمع آقای مجتهدی می رساند ایشان می فرمایند: ما او را در اعلیٰ علین می بینیم، همین امروز بعد  
از نماز مغرب با شوهرش در مکه تماس بگیرید زیرا او در آن موقع از راه رسیده و به هتل می آید  
و مطلب را برایشان بازگو کنید

:آقای طلائیان می گفتند

همان روز که آقای مجتهدی این مطب را فرموده بودند جنازه همسر را در سردخانه پیدا کردم و  
شب که به هتل برگشتم از ایران تلفن زدند و پیام آقای مجتهدی را برایم بازگو کردند. بنده هم  
گفتم: درست است، همین امروز جنازه او را پیدا کردم. دو ماه بعد از مراجعت از مکه، عروسی  
خواهر زاده ام بود و چون من با وجود این ضایعه طاقت نداشتم در مجلس شادی شرکت کنم، لذا  
به قصد زیارت حضرت رضا علیه السلام بلیط اتوبوس تهیه کردم. اما قبل از حرکت آقای قرآن  
نویس تلفن زده و گفتند: آیا مایل هستید امروز با هم به مشهد برویم؟

گفتم: بنده بلیط اتوبوس تهیه کرده و همین امروز بعد از ظهر عازم مشهد می باشم. ایشان گفتند:  
من بلیط هواپیما تهیه نموده ام شما هم به فرودگاه بیایید. انشاء الله برای شما هم بلیط فراهم می

شود.

بنده هم به فرودگاه رفتم و نامم را در لیست انتظار نوشتم. چون چند ساعت به پرواز باقی بود آقای قرآن نویس پیشنهاد کردند که از این فرصت استفاده کنیم و به دیدن آقای مجتهدی برویم و بدین منظور به منزل آقای مجتهدزاده که در آن موقع آقا در آنجا تشریف داشتند رفتیم

هنگامی که خدمتشان رسیدیم آقای قرآن نویس گفتند: ایشان همان آقای طلائیان هستند که همسرشان در مکه کشته شدند. آقا فرمودند: بله می دانم، همان روز که جریان مفقود شدن همسرشان را به ما گفتند ما خدیجه خانم را در اعلی علین دیدیم. آقای قرآن نویس گفتند: نام همسر ایشان نفیسه بود نه خدیجه

آقا فرمودند: خیر آقا جان، ایشان خدیجه خانم بودند. مطلب همانطور بود که آقا فرمودند، در شناسنامه همسر خدیجه ضبط شده بود اما او را نفیسه صدا می زدند. سپس جریان تعویض نام همسر را بیان نموده و فرمودند: وقتی همسر ایشان به کلاس خیاطی می رفته، معلم او می گوید: ما شما را نفیسه صدا می کنیم. او هنگام مراجعت به منزل جریانی را که در کلاس اتفاق افتاده بود نقل می کند و بدین صورت از آن به بعد هم در منزل او را نفیسه صدا می کنند و اینگونه آقای مجتهدی به اسم حقیقی همسر و جریان تعویض اسم او اشاره نمودند

سپس آقا فرمودند: «نفیسه خاتون» زن بسیار مجلله ای بوده که همراه حضرت زینب (علیها السلام) به کربلا و از آنجا به شام رفته و سرتاسر اسارت را در خدمت بی بی بوده و کنیزی ایشان را می نموده است و بعد از واقعه کربلا به مصر می رود و در آنجا قبری حفر نموده و دوازده هزار مرتبه قرآن را ختم می کند

وقتی از دنیا می رود و می خواهند پیکرش را به مدینه منتقل کنند اهل مصر مخالفت می نمایند و در همانجا مدفون می شوند و هم اکنون مزار شریفشان در مصر زیارتگاه می باشد. آنگاه فرمودند: اجر و ثوابی که برای «نفیسه خاتون» می بینم برای همسر شما هم می باشد سپس مقداری از حالات معنوی همسر را بیان نمودند

ناگفته نماند که همسر حالات عجیبی داشت و اهل نماز شب و مکاشفه بود. وقتی نماز می خواند غرق در نماز می شد به طوری که هر گاه به منزل می آمدم و او مشغول نماز بود متوجه آمدن من

... نمی شد

آیت الله کشمیری پس از رحل اقامت در شهر مقدس قم تا زمانی که از سلامت جسمانی برخوردار بودند هر روز خدمت حضرت آقای مجتهدی می رفتند و در محضر ایشان می نشستند و دائماً درباره آقای مجتهدی به دوستان نزدیک و نزدیکان می فرمودند

جعفر آقا و ما ادراک ما جعفر آقا

و همچنین می فرمودند

اگر کسی از من بپرسد در ایران چه کردی؟ با مباحثات می گویم جعفر آقای مجتهدی را دیدم درخواست مکان از حضرت معصومه علیها السلام

جناب حاج رضا قرآن نویس نقل می کردند

یک روز که از مشهد مقدس به حرم مطهر حضرت معصومه (علیها السلام) در قم مشرف شدم،

پس از عرض ادب به بی بی علیها السلام عرض کردم

بی بی جان من یا یک هتل مثل هتل اطلس که در آن موقع بهترین هتل مشهد بود می خواهم یا

یک منزل بسیار کهنه و محقر و خرابه، که نه زن در آن باشد و نه کسی مزاحم گردد

همینکه داشتم عقب عقب از حرم خارج می شدم، شخصی دست بر سر شانه ام زده و گفت شما

آقای قرآن نویس هستید؟

گفتم: بله، شما از کجا مرا می شناسید؟

گفتم: دوستی دارم که اکنون در منزلشان بودم، ایشان به من فرمودند

الان به حرم بی بی (علیها السلام) بروید و شخصی با این خصوصیات که نامش قرآن نویس است

را به اینجا بیاورید. بنده هم همراه او به منزل آن شخص رفتم، دیدم منزلی است محقر و بسیار ساده

و خرابه که زنی در آن وجود نداشت و کسی هم مزاحم من نبود و شب را در آنجا سپری نمودم،

شخصی که در آن منزل بود کسی نبود جز آقای مجتهدی و بدین گونه آشنایی من با ایشان شروع

شد.

شنیدن ذکر جمادات

استاد محمدعلی مجاهدی حکایت کردند

زمانی که آقای مجتهدی به قم آمده بودند انس عجیبی به کوه خضر و مسجد جمکران داشتند تا اینکه در یکی از سالها تصمیم گرفتند یک اربعین، ده روز قبل از ماه مبارک رمضان تا آخر ماه، در کوه خضر بیتوته کنند. در آن ایام دوستان آقا کمتر توفیق زیارت ایشان را پیدا می کردند مگر افراد نادری چون مرحوم حاج میرزا تقی زرگری که از اوتاد و ابدال و بسیار مورد محبت آقای مجتهدی بودند.

مرحوم حاج میرزا تقی می گفتند

یک روز چند نان مخصوص ( کسمه ) برای آقای مجتهدی تهیه کرده و قبل از افطار به طرف کوه خضر به راه افتادم، در آن موقع جاده قدیم کوه به صورت خاکریز و ماریچ بود و بالا رفتن از آن بسیار صعب و دشوار، مخصوصاً برای افراد مسنی چون من. بعد از اینکه مقدار کمی از راه طی کردم پاهایم توان خود را از دست داده و اصلاً نمی توانستم قدمی بردارم، کمی بر روی زمین نشستم، آنگاه تصمیم گرفتم برگردم، چون راه باقی مانده تا محل بیتوته آقای مجتهدی خیلی بیشتر از راهی بودم که طی کرده بودم.

در این فکر بودم که ناگهان شنیدم آقای مجتهدی با صدای بلند فریاد می زنند؛ آقا میرزا تقی! یاعلی بگو، یک یا علی بگو و بالا بیا! با کمال تعجب به اطراف خود نظر کردم ولی کسی را ندیده!! و مشکوک شدم

در این موقع مجدداً صدای آقا بگوשמ رسید که فریاد می زدند: آقا میرزا تقی! از مولا مدد بگیر، یک یا علی! بگو و بالا بیا. فاصله من با ایشان خیلی زیاد بود ولی مرا با طنأ دیده بودند و صدا می زدند، به هر حال بنابر فرمایش ایشان یک یا علی! گفتم که برخیزم، یکمرتبه متوجه شدم گویا دو نفر زیر بغلهایم را گرفته اند و چند لحظه بیشتر طول نکشید که نزد ایشان بودم! سپس ایشان با کمی از همان نان مخصوص افطار کردند و با هم مشغول به صحبت شدیم، از جمله به ایشان عرض کردم: اینکه می گویند ذرات عالم همه لا إله إلا الله می گویند، در این موقع هنوز کلام تمام نشده بود که فرمودند: آقا جان « می گویند» خیر، همین الآن مشغول به گفتن هستند بشنوید آقا میرزا! هنگامی که به اطراف نگاه کردم، کوه و سنگ و زمین و آسمان و دشت و دمن همه را... یکپارچه در ذکر لا إله إلا الله دیدم که با شنیدن آن طاقت نیاوردم و بی هوش گشتم

## ایشان معاف می شود

آقای بیگدلی نقل کردند:

آقای مجتهدی پسر عمویی داشتند به نام آقا وهاب که ساکن تهران بود و سالها همدیگر را ندیده بودند، هنگامی که پسر آقا وهاب بر گه اعزام به خدمت سربازی را می گیرد یک روز قبل از اعزام همراه پدر خود به زیارت حضرت معصومه علیها السلام مشرف می شوند. در این موقع به فکر می افتند خوب است اکنون که به قم آمده ایم، سری هم به پسر عمویی که سالهاست او را ندیده و از او خبری نداریم بزنیم و بالاخره پس از جستجو و سؤال، منزل پسر عموی خود آقای مجتهدی را پیدا کرده و خدمتشان می رسند. آقای مجتهدی بعد از دیدار با آنها می پرسند اینجا چه می کنید؟ آقا وهاب عرض می کند: پسرم فردا عازم سربازی است، لذا گفتم خوب است قبل از اعزام، به زیارت حضرت معصومه (علیها السلام) مشرف شویم، امروز که به قم آمده و بی بی را زیارت کردیم، گفتم خوب است سری هم به شما بزنیم اما آدرس منزل شما را نمی دانستیم تا اینکه پرسش کنان آن را پیدا کرده و خدمت رسیدیم، اکنون می خواهیم به تهران برگردیم، تا وسایل مورد نیاز پسر را جهت اعزام آماده سازیم. آقای مجتهدی که در حال سکوت به سر می بردند، نگاهی به آن جوان کرده و به آقا وهاب می فرمایند: خیر آقا جان! پسر شما را به سربازی نمی برند، من می بینم که ایشان معاف است، خیال شما راحت باشد. آقا وهاب می گوید: در دلم خنده ای تمسخر آمیز کرده و با خود گفتم: باز او دارد از این حرفهای بی سر و ته می زند، پسرم برگه اعزام را گرفته و فردا عازم خدمت می باشد، مگر می شود معاف شود! به هر ترتیب با پسر عمویم آقای مجتهدی خدا حافظی کرده و به تهران رفتیم. صبح روز بعد که وسایل مورد نیاز را تهیه کردیم، پسرم خدا حافظی کرده و به حوزه نظام وظیفه رفت، اما چند ساعت بعد در حالی که یک برگه موقت از معافی دائم همراه داشت به خانه برگشت! وقتی علت آن را جویا شدم، گفت هنگامی که به حوزه نظام وظیفه رفتم، در موقع اعزام معاینه ام کرده و گفتند: چون تو از نظر جسمی بسیار لاغر و ضعیف هستی و توان خدمت سربازی را نداری باید معاف شوی، آنگاه یک برگه موقت معافیت دادند تا بعد کارت اصلی معافیت دائم صادر شود.

## تصرف در زمان

: یکی از ارادتمندان آقای مجتهدی نقل کرده اند

: روزی جناب مجتهدی به آقای مجتهد زاده (از یاران نزدیک ایشان) فرمودند

. شما آقا رضا (ناقل ماجرا) را تا مسافرخانه همراهی کنید که عیالشان منتظر می باشند

: آقای مجتهدزاده بی درنگ به آقا گفتند

من بلیط هواپیما دارم و تا نیم ساعت دیگر باید در فرودگاه باشم، نماز هم نخوانده ام و می خواهم

. آقا جلال (از دوستان حاضر) را هم به منزل برسانم، دیگر فکر نمی کنم وقتی باقی بماند

ایشان فرمودند: شما به نمازتان خواهید رسید، اول آقا جلال را برسانید، بعد هم با آقا رضا، انشاءالله

به موقع به هواپیما خواهید رسید. من در همان موقع به ساعت خود نگاه کردم دیدم یک ربع به نه

شب باقی است و از سیلو تا بازار رضای فعلی که مسافرخانه در آنجا بود نیم ساعت راه بود بالاخره

ساعت هشت و چهل و پنج دقیقه سوار ماشین شده و به راه افتادیم، آقای مجتهدزاده ابتدا آقا

جلال را به منزل و سپس ما را به مسافرخانه رساندند. هنگامی که به مسافرخانه رفته و داخل اتاق

شدم، عیالم گفت: چرا اینقدر دیر آمدید؟ گفتم: منزل آقای مجتهدی بودیم و شام را با آقا

خوردیم و این غذا را هم ایشان برای شما فرستادند. سپس گفتم: آنقدر هم دیر نشده است، مگر

ساعت چند است؟ عیالم گفت: هشت و پنجاه دقیقه،

گفتم: امکان ندارد! چون ساعت هشت و چهل و پنج دقیقه از منزل آقا حرکت کرده و بیش از نیم

ساعت است که در راه می باشیم

با خود گفتم: شاید ساعت اشتباه است، از چند نفر دیگر ساعت را پرسیدم آنها هم گفتند: هشت و

!!پنجاه دقیقه می باشد

همچنین بعد از مدتی که آقای مجتهدزاده را ملاقات کردم معلوم شد که ایشان هم در ساعت

..مقرر به فرودگاه رسیده بودند

جناب آقای رضا بیگدلی تعریف کردند:

روزی آقای مجتهدی مبلغ سی تومان به من داده و فرمودند:

امروز نوعی چای که معروف به چای گلابی می باشد بخرید،

عرض کردم به روی چشم، اما از گرفتن پول امتناع کرده و گفتم پول موجود است، شما زحمت نکشید، فرمودند:

این پول نزدتان باشد لازم می شود،

بالاخره پول را از ایشان گرفته و در جیب خود گذاردم ولی چند روز گذشت و من فراموش می کردم چای بخرم.

یک روز ظهر که برای آقای ناهار آورده بودم فرمودند:

آقای رضا چای را خریدید؟

گفتم: آقا جان برای امروز چای داریم، انشاءالله فردا حتماً چای را می خرم.

ایشان فرمودند:

خیر آقا جان شما دیگر چای نخرید،

گفتم چرا آقا جان؟ می گیرم.

فرمودند: قبل از ظهر که تشریف نداشتید و من تنها بودم، دلم گرفته بود، در آن هنگام توسلی

خدمت حضرت ولی عصر (عجل الله تعالی فرجه الشریف) پیدا کرده و عرض کردم:

آقا جان دلم گرفته است، یکی از دوستانتان را بفرستید که به دیدنم آید و چای هم برایم بیاورد،

آخر آقا رضا که به فکر ما نیست.

آقا رضا می گفتند: از غفلت خود شدیداً ناراحت شده و حرفی نزدم و آنروز از ظهر تا شب در

خدمتشان بودم تا اینکه شام را با ایشان صرف کرده و برای ایشان چای آوردم، هنگامی که مشغول

خوردن چای بودند، زنگ خانه به صدا درآمد، وقتی درب را باز کردم دیدم، حضرت آیت الله

مرعشی نجفی می باشند، به ایشان تعارف کرده و گفتم بفرمایید داخل.

فرمودند:

بروید از آقای مجتهدی اجازه بگیرید، اگر اجازه دادند مزاحم خواهم شد،

عرض کردم برای شما که این حرفها نیست بفرمایید داخل، و به هر ترتیب ایشان را به اتاق اولی

که در بین راه بود آوردم، اما ایشان به اتاق آقا وارد نشدند و مجدداً فرمودند:

کاری که گفتم انجام دهید، از لطف شما خیلی ممنونم، اول باید اجازه بگیرم بعد داخل شوم،

من هم که می خواستم دستور ایشان را اطاعت کرده باشم خدمت آقای مجتهدی رفته و عرض

کردم:

آقا جان، آیت الله مرعشی نجفی هستند، هرچه اصرار کردم داخل نشدند.

آقا فرمودند:

ایشان را به داخل اتاق راهنمایی کنید،

بنده هم فوراً پیام را به آقای مرعشی رسانده و ایشان وارد اتاق شدند بعد از اینکه آقای مجتهدی

معانقه کردند؛ کمی نشستند و سپس گفتند:

دیشب در خواب مشاهده کردم که من و شما هر دو در مسجد الحرام هستیم، گاهی شما روضه

می خوانید و من گریه می کنم و گاهی من روضه می خوانم و شما گریه می کنید، سپس دستی زیر

عبا کردند و یک بسته چای گلابی بیرون آورده و به آقای مجتهدی تقدیم کردند و گفتند این هم

چای گلابی که از حضرت خواسته بودید، آقا هم چای را به من داده و فرمودند:

آقا رضا جان از این چای دم کنید که خوردن دارد.

فوراً مقداری از آن چای دم کردم و با حضرات آقایان میل کردیم، بعد از آنکه آیت الله مرعشی

نجفی چای را میل نمودند و می خواستند آنجا را ترک کنند، بنده زودتر دویدم و نعلین های ایشان

را مقابل پاهایشان جفت کردم، در این هنگام دستی به سرم کشیده و فرمودند:  
فرزندم قدر این مرد را بدان که خیلی ارزش دارد.

## شنیدن ذکر جمادات

استاد محمدعلی مجاهدی حکایت کردند:

زمانی که آقای مجتهدی به قم آمده بودند انس عجیبی به کوه خضر و مسجد جمکران داشتند تا اینکه در یکی از سالها تصمیم گرفتند یک اربعین، ده روز قبل از ماه مبارک رمضان تا آخر ماه، در کوه خضر بیتوته کنند.

در آن ایام دوستان آقا کمتر توفیق زیارت ایشان را پیدا می کردند مگر افراد نادری چون مرحوم حاج میرزا تقی زرگری که از اوتاد و ابدال و بسیار مورد محبت آقای مجتهدی بودند.

مرحوم حاج میرزا تقی می گفتند:

یک روز چند نان مخصوص ( کسمه ) برای آقای مجتهدی تهیه کرده و قبل از افطار به طرف کوه خضر به راه افتادم، در آن موقع جاده قدیم کوه به صورت خاکریز و مارپیچ بود و بالا رفتن از آن بسیار صعب و دشوار، مخصوصاً برای افراد مسنی چون من.

بعد از اینکه مقدار کمی از راه طی کردم پاهایم توان خود را از دست داده و اصلاً نمی توانستم قدمی بردارم، کمی بر روی زمین نشستم، آنگاه تصمیم گرفتم برگردم، چون راه باقی مانده تا محل بیتوته آقای مجتهدی خیلی بیشتر از راهی بودم که طی کرده بودم.

در این فکر بودم که ناگهان شنیدم آقای مجتهدی با صدای بلند فریاد می زنند؛

آقا میرزا تقی! یا علی بگو، یک یا علی بگو و بالا بیا!

با کمال تعجب به اطراف خود نظر کردم ولی کسی را ندیده و مشکوک شدم!!

در این موقع مجدداً صدای آقا بگو شم رسید که فریاد می زدند:

آقا میرزا تقی! از مولا مدد بگیر، یک یا علی! بگو و بالا بیا.

فاصله من با ایشان خیلی زیاد بود ولی مرا با طنأ دیده بودند و صدا می زدند، به هر حال بنا بر

فرمایش ایشان یک یا علی! گفتم که برخیزم، یکمرتبه متوجه شدم گویا دو نفر زیر بغلهايم را

گرفته اند و چند لحظه بیشتر طول نکشید که نزد ایشان بودم!

سپس ایشان با کمی از همان نان مخصوص افطار کردند و با هم مشغول به صحبت شدیم، از جمله

به ایشان عرض کردم:

اینکه می گویند ذرات عالم همه لا إله إلا الله می گویند، در این موقع هنوز کلامم تمام نشده بود

که فرمودند:

آقا جان « می گویند» خیر، همین الآن مشغول به گفتن هستند بشنوید آقا میرزا!

هنگامی که به اطراف نگاه کردم، کوه و سنگ و زمین و آسمان و دشت و دمن همه را یکپارچه

در ذکر لا إله إلا الله دیدم که با شنیدن آن طاقت نیاوردم و بی هوش گشتم...

تصرف در زمان

یکی از ارادتمندان آقای مجتهدی نقل کرده اند:

روزی جناب مجتهدی به آقای مجتهد زاده (از یاران نزدیک ایشان) فرمودند:

شما آقا رضا (ناقل ماجرا) را تا مسافرخانه همراهی کنید که عیالشان منتظر می باشند.

آقای مجتهدزاده بی درنگ به آقا گفتند:

من بلیط هواپیما دارم و تا نیم ساعت دیگر باید در فرودگاه باشم، نماز هم نخوانده‌ام و می‌خواهم آقا جلال (از دوستان حاضر) را هم به منزل برسانم، دیگر فکر نمی‌کنم وقتی باقی بماند.

ایشان فرمودند:

شما به نمازتان خواهید رسید، اول آقا جلال را برسانید، بعد هم آقا رضا را، انشاءالله به موقع به هواپیما خواهید رسید.

من در همان موقع به ساعت خود نگاه کردم دیدم یک ربع به نه شب باقی است و از سیلو تا بازار رضای فعلی که مسافرخانه در آنجا بود نیم ساعت راه بود بالاخره ساعت هشت و چهل و پنج دقیقه سوار ماشین شده و به راه افتادیم، آقای مجتهدزاده ابتدا آقا جلال را به منزل و سپس ما را به مسافرخانه رساندند.

هنگامی که به مسافرخانه رفته و داخل اتاق شدم، عیالم گفت: چرا اینقدر دیر آمدید؟ گفتم: منزل آقای مجتهدی بودیم و شام را با آقا خوردیم و این غذا را هم ایشان برای شما فرستادند.

سپس گفتم: آنقدر هم دیر نشده است، مگر ساعت چند است؟ عیالم گفت: هشت و پنجاه دقیقه، گفتم: امکان ندارد! چون ساعت هشت و چهل و پنج دقیقه از منزل آقا حرکت کرده و بیش از نیم ساعت است که در راه می‌باشیم.

با خود گفتم: شاید ساعت اشتباه است، از چند نفر دیگر ساعت را پرسیدم آنها هم گفتند: هشت و پنجاه دقیقه می‌باشد!!

همچنین بعد از مدتی که آقای مجتهدزاده را ملاقات کردم معلوم شد که ایشان هم در ساعت مقرر به فرودگاه رسیده بودند! ...

درخواست راهنما از ائمه - علیهم السلام

جناب آقای خانی نقل کردند:

مدت زیادی بود گریه می کرده و متوسل به حضرات معصومین (علیهم السلام) بودم و از ایشان تقاضای آشنایی با شخصی به عنوان هادی و راهنما می کردم، یک شب در عالم رؤیا دیدم وارد خانه کعبه شده‌ام و ائمه معصومین (علیهم السلام) به ترتیب ایستاده‌اند، در این بین حضرت امیر (علیه السلام) رو کردند به شخصی که در آنجا بود و فرمودند:

شیخ جعفر بیا، ایشان هم جلو آمده و دست حضرت را بوسیدند، بعد حضرت امیر (علیه السلام) دست مرا در دست ایشان گذارده و به من فرمودند: این همان شخصی است که از ما تقاضا می کردی و به دنبال او می گشتی.

حدوداً بعد از گذشت شش ماه از این رؤیا همان آقای را که حضرت امیر (علیه السلام) به من معرفی کرده و فرموده بودند این همان شخصی است که به دنبالش می گردی در منزل یکی از دوستانم دیدم، به مجرد اینکه با ایشان برخورد کردم، فرمودند:

شش ماه است که منتظر شما می باشم.

نجات زندگی صدها دانش آموز

آقای حاج رضا وقاری نقل کردند:

روزی آقای مجتهدی همراه حاج سید غلامحسین الهی با قطار عازم مشهد می شدند ... هنگامی که به سبزوار می رسند آقای مجتهدی به آقای حاج سید غلامحسین الهی می گویند:

من باید پیاده شوم

و سپس از قطار پیاده می شوند و سریعاً به مدرسه‌ای در سبزوار می روند و به مدیر مدرسه می گویند:

من می خواهم برای بچه‌ها سخنرانی کنم

مدیر می گوید: شما چه کسی هستید و از طرف چه کسی آمده‌اید که می خواهید سخنرانی کنید. وانگهی اکنون بچه‌ها در کلاسها مشغول درس می باشند و موقع سخنرانی نیست. آقای مجتهدی مجدداً می گویند:

چاره‌ای نیست جز اینکه همین الآن سخنرانی کنم

و به هر ترتیب که بوده مدیر مدرسه را راضی می کنند. بالاخره زنگ مدرسه زده می شود تا بچه‌ها برای انجام سخنرانی به حیاط مدرسه بیایند هنگامی که تمام بچه‌ها به حیاط مدرسه می آیند آقا شروع به سخنرانی می نمایند، به مجرد اینکه می گویند

بسم الله الرحمن الرحيم

یک مرتبه تمام چند طبقه مدرسه فرو می ریزد و به تپه‌ای خاک تبدیل می شود! آنگاه آقا می فرمایند:

والسلام علیکم و رحمت الله و برکاته

و در حالی که همه پرسنل و دانش آموزان مدرسه در جنجال و آشوب بسر می بردند آنجا را ترک می کنند و بدین گونه جان چند صد نفر را از اتفاقی که می خواسته رخ بدهد نجات می دهند.

اسارت حجت الإسلام سید علی اکبر ابوترابی

حجت الإسلام و المسلمین موحد ابطحی نقل کردند:

هنگامی که خبر شهادت حجت الاسلام سیدعلی اکبر ابوترابی اعلام گردید، از طرف دولت و خانواده ایشان مجالس ختم و بزرگداشت مفصلی برگزار شد.

در مراسم چهلیم ایشان آیات و علمای اعلام شرکت کرده و رئیس جمهور وقت سخنرانی نمود. چند روز بعد از اتمام مراسم چهلیم ایشان، بنده خدمت آقای مجتهدی بودم که جناب آیت الله آقای حاج سیدعباس ابوترابی، پدر حجت الاسلام سیدعلی اکبر ابوترابی به آنجا آمدند و در حالی که بسیار محزون و ناراحت بودند و بغض گلوی ایشان را گرفته بود گفتند: فرزندانم شهید شد و برای او مجالس بزرگداشتی برپا کردیم.

باگفتن این مطلب ناگهان آقای مجتهدی بشدت شروع به خندیدن نمودند! بنده از این حرکت ایشان بسیار ناراحت شدم، جناب آیت الله ابوترابی هم که ناراحت شده بودند به آقای مجتهدی گفتند:

ما پسرمان را از دست داده و عزادار می‌باشیم، اما شما می‌خندید!!  
آقای مجتهدی که در حال خندیدن بودند به آیت الله ابوترابی فرمودند:  
آقا جان! این چه فرمایشی است؟! ما هم اکنون پسر شما را در زندان بغداد می‌بینیم.

آیت الله ابوترابی که بهت زده شده بودند گفتند: این چه حرفی است؟! پسر من شهید شده و از طرف دولت خبر شهادتش اعلام گردید و مراسم ختم و بزرگداشت او هم برگزار شد.  
آقای مجتهدی فرمودند:

اگر باور ندارید، بدانید که فردا صبح رأس ساعت ده صدای ایشان در حال مصاحبه مستقیماً از رادیو بغداد پخش خواهد شد و به زودی نامه ایشان به شما خواهد رسید.

این را هم بدانید که ایشان به سلامتی از اسارت رهایی خواهند یافت و پس از آن شهرت پیدا می‌کنند.

آیت الله ابوترابی که از صحبت‌های آقای مجتهدی شوکه شده بودند با حالتی حیران و بهت زده آنجا را ترک کرده و از خدمت آقای مجتهدی مرخص شدند. طبق فرمایشات آقای مجتهدی، روز بعد رأس ساعت ده صبح صدای حجت الاسلام سیدعلی اکبر ابوترابی از رادیو بغداد پخش شد و معلوم گردید که ایشان شهید نشده‌اند. و چند سال بعد از اسارت آزاد گشتند. و پس از بازگشت به ایران به سمت سرپرست امور آزادگان منصوب و شهرت بسزایی پیدا کردند.

و بالاخره در سال 1379 هـ ش هنگامی که به همراه پدر بزرگوارشان حضرت آیت الله سیدعباس ابوترابی به قصد زیارت حضرت علی بن موسی الرضا (علیه السلام) از قزوین عازم مشهد مقدس بودند بر اثر سانحه اتومبیل به لقاء حق شتافته و در جوار ملکوتی حضرت رضا (علیه السلام) در همان غرفه‌ای که آقای مجتهدی مدفون می‌باشند به خاک سپرده شدند.

ظلم در حق کودک معصوم

استاد محمد علی مجاهدی نقل کرده اند:

یک سال به اتفاق همسر و دختر چهار ساله‌ام عازم مشهد مقدس شده بودیم. در همان روز ورود به مشهد بلافاصله پس از عتبه بوسی حضرت ثامن الائمه علی بن موسی الرضا - علیها آلا ف التحیه و الثنا - توفیق زیارت آقای مجتهدی را پیدا کردیم.

دخترم لباس عربی چین داری به تن داشت و درحیاط خانه سرگرم بازی بود. آقای مجتهدی رو به من و همسرم کرده، فرمودند: چرا در حق این کودک معصوم ظلم می‌کنید؟!

شنیدن جمله عتاب آمیز آن مرد خدا برای ما بسیار سنگین آمد! زیرا در حد توانی که داشتیم

چیزی از دخترمان فرو گذار نمی کردیم.

هنگامی که آن مرد خدا تعجب ما را دید، فرمود: این بچه دارد از بین می رود! طبیعت کودک

خیلی لطیف است و تاب چشم زخم ندارد!

از شنیدن این مطلب، تعجب من و همسرم بیشتر شد زیرا به چشم خود می دیدیم که دخترمان با

شادی کودکانه خود سرگرم بازی کردن است و مشکلی ندارد!

دقایقی گذشت ناگهان دخترم نقش زمین شد و رنگ چهره اش تغییر کرد و نفسش به شماره افتاد!

من و همسرم از دیدن این صحنه به اندازه ای دست و پای خود را گم کرده بودیم که نمی دانستیم

چه باید بکنیم؟!

حضرت آقای مجتهدی آمدند و دخترم را در آغوش گرفتند و در حالی که ذکر را زمزمه

می کردند، بر روی او می دمیدند!

دخترم پس از چند دقیقه ای، رفته رفته حالت طبیعی خود را پیدا کرد و باز سرگرم شیطنت های

کودکانه خود شد!

حضرت آقای مجتهدی در حالی که ما را به صرف میوه دعوت می کردند، رو به همسرم کرده

فرمودند: خانم همشیره! لزومی ندارد که این لباس زیبا را بر تن این کودک که خود بسیار زیبا

است بپوشانید و بعد او را از میان کوچه و بازار عبور دهید و نظر مردم را به طرف او جلب کنید!

و آنکه چرا به هنگام بیرون آمدن از خانه صدقه ندادید؟! می دانید که صدقه، رفع بلا می کند!

آن مرد خدا راست می گفت. هنگامی که به دیدار او می رفتیم در بین راه بسیاری از افراد دختر

خردسال را به هم نشان می دادند و سرگرم تماشای او می شدند و ما از این مطلب غافل بودیم که

به دست خودمان داریم برای او درد سر ایجاد می کنیم! ضمناً آن روز فراموش کرده بودیم برای

سلامتی او صدقه بدهیم.

رضایت پدر خود را جلب کنید(قسمت اول)

مرحوم کاشانی مردی وارسته و راه رفته و کریم النفس بود. منزل ایشان در کوی آب و برق مشهد، خانه امید دوستان آل الله به شمار می رفت و ایشان غالباً میزبان افراد بیشماری در طول هفته بودند و سفره این مرد عارف همیشه گسترده بود

جوانی مرتباً به سراغ من می آمد و از بی سروسامانی زندگی خود شکوه داشت و من آنچه به نظرم می رسید از او دریغ نمی کردم ولی گره از کار او گشوده نمی شد  
شبی از من دعوت شد تا در مراسم میلاد مبارک حضرت علی (علیه السلام) شرکت کنم، و من به آن جوان گفتم که امشب، شب برات است با من همراه باش تا ببینم چه می شود؟

مجلس بسیار باشکوهی بود و از طبقات مختلف در آن شرکت کرده بودند مداحان یکی پس از دیگری مدیحه خوانی می کردند و می رفتند. ساعتی از شروع مجلس گذشته بود که آقای مجتهدی آمدند و در کنار من نشستند

آن جوان از احترام من به ایشان دریافت که او باید مرد صاحب نفسی باشد، لذا مرتباً از من می خواست که مشکل او را با آقای مجتهدی در میان بگذارم تا بلکه فرجی شود

:آن جوان را به ایشان معرفی کردم و گفتم

مدتی است که با گرفتاریها دست و پنجه نرم می کند ولی از پس آنها بر نمی آید! امشب، شب عزیزی است اگر در حق او لطفی کنید ممنون خواهم شد

:آقای مجتهدی نگاه نافذ خود را به صورت او دوختند و پس از چند لحظه درنگ به او فرمودند شما باید رضایت پدر خود را جلب کنید

:جوان گفت

پدرم، دو سال است که مرده است

گفتند: و گرفتاری شما هم از دو سال پیش شروع شده است! مگر فراموش کرده ای که در آن روز

آخر در میان شما چه گذشته است؟! شما در ساعات آخرین عمر پدرتان به سختی او را رنجانید و پدر خود را در آن ساعات بحرانی به حالت قهر تنها گذاشتید

جوان در حالی که عرق شرم بر سر و رویش نشسته بود، رو به من کرده، گفت: آقا درست می‌گویند! نایستی او را تنها می‌گذاشتم! آخر من تنها پسر او بودم! چه اشتباه بزرگی مرتکب شده‌ام!

آقای کاشانی می‌گفتند که آقای مجتهدی دقایقی بعد، دستوری به آن جوان دادند و از ما خداحافظی کردند و رفتند.

آن جوان با به کار بستن دستور ایشان، در عرض یک ماه، زندگی‌اش سر و سامان خوبی گرفت و هنوز هم با آرامش و در کمال راحتی زندگی می‌کند و دعا گوی آن مرد خداست

حل مشکلات با نماز امام زمان ارواحنا فداه

جناب آقای حاج فتحعلی می‌گفتند:

زمانی به جهت مشاغل کسبی مجبور به مسافرت به کشورهای آلمان، فرانسه، انگلیس و سوریه شدم و برای اینکه از غذاهای آنجا مصرف نکنم مقداری کنسرو با خود برداشتم، در این موقع خدمت آقای مجتهدی رسیده و به ایشان عرض کردم، اجازه می‌دهید به این کشورها مسافرت کنم؟

فرمودند: بله آقا جان، اگر شما نروید پس چه کسی برود؟

سپس به ایشان عرض کردم، در این مسافرت چه کنم که درمانده نشوم و در امان باشم؟ فرمودند: به هر کشوری که رسیدید، هر روز دو رکعت نماز توسل به حضرت ولی عصر (علیه السلام) بخوانید.

وقتی به آلمان، فرانسه و انگلستان رفتم، هر روز نماز توسل را می‌خواندم و کارهایم خیلی سریع انجام می‌گرفت، تا اینکه به سوریه آمدم و با خود گفتم: اینجا کشور سوریه است و مسلمان می‌باشند و احتیاجی به نماز توسل نیست، هنگامی که می‌خواستم از سوریه به ایران بیایم، به فرودگاه رفتم، گفتند:

تا یک ماه تمام پروازهای ایران مسدود می‌باشد، وقتی به هتل برگشتم، بسیار ناراحت بودم که ناگهان ملهم شدم نماز توسل به حضرت را بخوانم.

فوراً برخاستم و دو رکعت نماز توسل به حضرت را خواندم و مجدداً به فرودگاه رفتم، همینکه به فرودگاه رسیدم گفتند: یک پرواز ویژه برای ایران گذاشته شده است و من متوجه شدم که این به برکت نماز توسل به حضرت بوده است.

باید به ائمه (علیه‌السلام) رجوع کرد

جناب حاج سیدجلال رییس‌السادات نقل کردند:

در ایامی که آقای مجتهدی منزل ما تشریف داشتند، خانمی از اهالی تهران نزد من آمده و تقاضا کرد او را نزد آقای مجتهدی ببرم، هنگامی که علت آن را از وی جویا شدم گفت قرار است چند روز دیگر به خاطر سرطان حنجره عمل جراحی کنم، اکنون خبردار شده‌ام که شخصی با این نام در خانه شما تشریف دارند که می‌توانند مریضها را شفا دهند، به این جهت می‌خواهم ایشان را ملاقات کنم.

بنده پیام او را به آقای مجتهدی رساندم و ایشان اجازه ورود دادند، هنگامی که آن زن داخل خانه شد به محض دیدن آقا خود را بر روی خاک انداخت و شروع به گریه و زاری نمود و گفت؛ آقا جان دکترها جوابم داده‌اند و گفته‌اند هیچ راهی برای بهبودی وجود ندارد، اگر ممکن است

دعایی بفرمایید، آقا کمی تأمل کرده، آنگاه فرمودند: شما که در جوار حضرت رضا (علیه السلام) هستید، چرا نزد من آمده اید؟ مگر من چه کاره هستم، به حضرت رجوع کنید و شفایتان را از ایشان بخواهید، آقا رئوف هستند، شما را شفا می دهند اما چون شما تا اینجا آمده اید از همین جا به حرم بروید و عرض حال کنید، من هم از حضرت شفای شما را طلب می کنم و اصلاً ناراحت نباشید زیرا نزد حضرت هستید.

سپس آن زن رفت و ایشان توسلی پیدا کردند، روز بعد به من فرمودند:

آقا سید جلال می دانید چه شده است؟ عرض کردم خیر آقا جان. گفتند: حضرت عنایت کردند و خانمی را که دیروز به اینجا آمده بود شفا دادند. اکنون شما به محل سکونت او بروید و بگویید: حضرت شما را شفا دادند و دیگر هیچ احتیاجی به عمل جراحی ندارید.

به آقا عرض کردم مسئله چیست؟ شما که دیروز آن زن را رد کردید. فرمودند: اینها باید بدانند که ما از حضرت می خواهیم آنها را شفا دهند و هیچکاره هستیم، این حضرت هستند که آنها را شفا می دهند، مردم باید متوجه ائمه اطهار (علیهم السلام) باشند و بدانند که تمام امور عالم به دست آن بزرگواران است.

احاطه مردان الهی به تمام علوم

از حکیم فرزانه آیت الله سید عبدالکریم کشمیری نقل شد که: روزی خدمت آقای مجتهدی رفته و در محضرشان نشسته بودم، در این موقع طلبه ای وارد شده و بعد از مدت کوتاهی سؤالی بسیار صعب و دشوار مربوط به علم فلسفه مطرح نمود و خواستار جواب آن از جعفر آقا شد.

با خود گفتم: آخر ای عزیز! این چه سؤالی است که از ایشان می پرسی؟! ایشان که فلسفه

نخوانده‌اند.

جناب جعفر آقا که سر به زیر نشسته بودند بعد از کمی تأمل ناگهان سر خود را بلند کردند و شروع به پاسخ نمودند و آنچنان مسأله صعب فلسفی را حل کردند و پاسخش را به آن طلبه تفهیم کردند که گویی تمام علم فلسفه در مشت این مرد خدا بود به طوری که باید ملاصدرا هم بیاید و نزد ایشان فلسفه بیاموزد.

آقای کشمیری می‌فرمودند: من که استاد فلسفه بودم از این جواب بسیار متعجب و متحیر گشتم.

وجود مشکلات به خاطر قطع صله رحم

آقای امیری می‌گفتند:

هنگامی که خدمت آقای مجتهدی رسیدم به ایشان عرض کردم: مدتی است عیالم مریض می‌باشد و خود نیز دچار گرفتاری متعددی شده‌ام و به طور کلی زندگی نابسامانی پیدا کرده‌ام، اگر ممکن است دعایی بفرمایید تا گرفتاریهایم برطرف شود.

آقا تأملی کرده و فرمودند:

بله، کسی که رحمش را از خانه دور کند، این چیزها را هم دارد، پیر مردی از بستگانتان از شما دلگیر و ناراحت شده است، شما دل او را شکسته‌اید، او در آن حال آهی کشیده که به سبب آن، گرفتاری به شما روی آورده است و تا هنگامی که دل او را بدست نیاورید این گرفتاریها برطرف نخواهد شد و عیالتان روز به روز بدتر می‌شود.

آقای امیری می‌گفتند: هر چه در آن موقع فکر کردم چه کسی از من دل آزرده شده به نتیجه‌ای نرسیدم. وقتی به خانه رفتم مسأله را با عیالم در میان گذاشتم و او هم متوجه نشد. بالاخره آنقدر فکر کردیم تا اینکه پی بردیم جریان چیست.

قضیه از این قرار بود که مدتی قبل پیر مردی درب منزل ما آمده و اظهار داشت: من از اقوام پدرتان هستم اما شما مرا نمی‌شناسید، اگر امکان دارد به من کمکی کنید.

بنده که تا آن موقع او را ندیده بودم، گفتم: دروغ نگو، من تا بحال یکمرتبه هم تو را ندیده‌ام  
آنگاه درب را بر روی او بستم و او هم با ناراحتی بسیار آنجا را ترک کرد. وقتی متوجه شدم عیب  
کار از کجاست شروع به جستجو کردم و بعد از شناسایی آن پیرمرد فهمیدم راست می‌گفته و از  
اقوام دور ما محسوب می‌شود.

بالاخره به او کمک نموده و دل او را به دست آوردم و پس از آن زندگیم به حالت عادی  
بازگشت و گرفتاری‌هایم یکی پس از دیگری برطرف گردید و عیالم نیز سلامتش را بدست  
آورد.

هر چه دارم از ناحیه حضرت علی اصغر (علیه السلام) است

جناب آقای جلالی نقل کردند:

روزی در خدمت آقای مجتهدی بودم ایشان در حالی که بسیار منقلب بودند، تعریف کردند:  
چند سال پیش که در قم بسر می‌بردم روز عاشورا به شدت مریض بودم و به طوری درد سراسر  
وجودم را فرا گرفته بود که نمی‌توانستم از رختخواب برخیزم.  
طبق معمول همه ساله در آن روز هم مراسم عزاداری و قمه زنی در منزل برپا بود. در همان هنگام  
با حال سختی که داشتم متوسل به حضرت علی اصغر (علیه السلام) شدم و حالتی به خصوص برایم  
پیدا شد و صحنه‌هایی را مشاهده کردم. از جمله دیدم سقف اتاق شکافته شد و نور عجیبی از  
آسمان به طرفم آمد به حدی آن نور شدید بود که از شدت آن چشمانم را بستم و بعد از چند  
لحظه که چشمانم را باز نمودم و سرم را بالا آوردم دیدم بانویی در حالیکه طفلی را در آغوش  
دارند در مقابلم نشسته‌اند.

در همان حال به من فهماندند که آن دو بزرگوار حضرت رباب و حضرت علی اصغر

(علیهما السلام) می‌باشند.

سپس ایشان فرمودند: آقای جلالی هر چه که دارم و به هر کجا که رسیده‌ام از ناحیه حضرت علی اصغر (علیه السلام) و توسل به ایشان بوده است.

اینجا بود که کلام ایشان با گریه‌های پی در پی قطع و مجلس به یک جلسه توسل مبدل گشت...

چشم پوشی از گناه و عنایت به جناب مجتهدی

آقایان چایچی و بیگدلی نقل کردند:

آقای مجتهدی فرمودند:

در ایام نوجوانی که به مدرسه می‌رفتم در بین راه به فقرا کمک می‌کردم. یک روز که از مدرسه بر می‌گشتم در بین راه پیرزنی را دیدم که مقداری اسباب و اثاثیه در دست دارد او از من خواهش کرد که کمکش کنم و اثاثیه را به من داده و از جلو حرکت کرد تا به منزلی رسیدیم، سپس درب را باز کرده و وارد خانه شد.

من نیز همراه او داخل شدم، که ناگهان درب بسته شد و با چند دختر جوان روبرو شدم، آنها گفتند: شما به یوسف تبریز مشهور هستید و ما از شما خواسته‌هایی داریم که اگر انجام ندهید کوس رسوایی شما را خواهیم زد.

ایشان می‌فرمودند:

یک لحظه تأمل کرده و نگاهی به اطراف انداختم، ناگهان چشمم به پله‌هایی افتاد که به بام منتهی می‌شد، بلافاصله با سرعت به طرف پله دویده و به پشت بام رفتم، آنها هم به دنبال من به پشت بام آمدند.

با اینکه ساختمان سه طبقه عظیمی بود و دیوارهای بلندی داشت، با گفتن یک یا علی، بی درنگ از پشت بام خود را به داخل باغی که جنب خانه قرار داشت پرتاب کردم.

همینکه در حال سقوط بودم دو دست زیر کف پاهایم قرار گرفت و مرا به آرامی پایین آورد.

ایشان فرمودند: از آن موقع تا الان پاهایم را بر زمین نگذاشته‌ام و هنوز روی آن دستها راه می‌روم...

### اعتکاف در مسجد سهله

در اینجا سلوک آقای مجتهدی وارد مرحله حساسی می‌شود و به اعتکاف در مسجد سهله رهنمون می‌گردند، ایشان در این مورد می‌فرمودند:

در نجف به دستور حضرت مولا علی (علیه‌السلام) راهی مسجد سهله شده و مدت هشت سال به طور مداوم، در آنجا معتکف گردیدم و به جز تجدید وضو و تطهیر از مسجد خارج نمی‌شدم.

در پایان این مدت از طرف حضرت امیر (علیه‌السلام) و آقا امام زمان (روحی فداه) عنایت زیادی به من شد.

### ملاقات با حاج ملا آقا جان زنجانی

در همین ایام ملاقات آقای مجتهدی با مرحوم حاج ملا آقا جان زنجانی در مسجد سهله رخ می‌دهد:

مرحوم حاج ملا آقا جان از عرفای معروف و از متوسلین به ساحت مقدس حضرت مهدی (عجل الله تعالی فرجه الشریف) به شمار می‌رفته است.

سیره و روش او توسل به ذوات مقدس اهل بیت عصمت و طهارت (علیه‌السلام) و خدمت به خلق بوده است.

مرحوم حاج ملا آقا جان روزی به دوستان خود می‌گویند مأمور شده‌ام به عتبات عراق بروم و این آخرین سفرم بوده و بعد از مراجعت زندگی را بدرود خواهم گفت و بدین ترتیب همراه با عده‌ای از ملازمین خود راهی عتبات می‌شوند.

بعد از زیارت ائمه (علیهم السلام) و جریانات عجیبی که در این مدت برای ایشان رخ می دهد، به همراهان می گویند: باید شب جمعه به جهت امر مهمی به مسجد سهله بروم.

دوستان همراه ایشان می گویند شب جمعه به مسجد سهله رفتیم و در قسمت بالای مسجد که جای نسبتاً خلوتی وجود داشت حلقه وار نشستیم در این موقع مرحوم حاج ملا آقاخان بی تابانه به این طرف آن طرف نظر می کردند و می فرمودند:

منتظر جوانی هستم که باید با او ملاقات کنم.

مرحوم قریشی که یکی از همراهان بوده اند می گفتند:

در همین لحظات ناگهان درب یکی از حجره های مسجد باز شد و جوانی بسیار خوش سیما و جذاب در حالی که آفتابه ای در دست داشت از آن خارج شد و به طرف درب خارج حرکت کرد.

مرحوم حاج ملا آقاخان به محض اینکه چشمانشان به آن جوان افتاد گفتند:

گمشده ام را پیدا کردم، این همان کسی است که در سیر، او را به من نشان داده اند.

از ایشان پرسیدیم مگر این جوان چه خصوصیتی دارد که اینگونه شما را جذب کرده و بی تاب او هستید؟!

فرمودند: او شخصی است که در این جوانی هم گوش باطنش می شنود و هم چشم باطنش می بیند! ملاحظه کنید؛ و فوراً به صورت بسیار آرام و آهسته بطوری که ما چند نفر هم که نزدیکشان نشسته بودیم به سختی صدای ایشان را شنیدیم به زبان آذری فرمودند: (گل بورا گراخ بالام جان: بیا اینجا پسر جان! تا تو را ببینم)

در این هنگام آن جوان که آن سوی مسجد به درب خروجی رسیده بود و با ما خیلی فاصله داشت ناگهان در جای خود ایستاد و آفتابه را روی زمین گذاشته و از میان جمعیت به طرف ما حرکت کرد، هنگامی که به ما رسید خدمت حاج ملا آقاخان سلام کرده و سپس گفت با من کاری داشتید؟ امر بفرمایید،

آنگاه جناب حاج ملا آقا جان خطاب به همراهان فرمودند: ما را تنها بگذارید که من باید با ایشان خلوت داشته باشم.

و بدین گونه حدود مدت یک هفته مرحوم حاج ملا آقا جان با آقای مجتهدی بودند....

توفیق زیارت محبوب

جناب مجتهدی پس از دیدار سرنوشت ساز خود با آن اعجوبه عرفان، عازم نجف شده و در سایه عنایت حضرت مولی الموحدين علی (ع) به ادامه سیر معنوی می پردازند.

پس از کسب اجازه از محضر آن حضرت با پای پیاده و قلبی شعله ور از عشق آتشین مولی الکونین حضرت ابی عبدالله الحسین (ع) به زیارت محبوب خود می شتابند و با طمانینه ای که مولا علی (ع) در دل و جان این عاشق بیقرار مستقر می سازند تاب زیارت تربت سید الشهداء را پیدا می کنند و به مدت هفت سال در یکی از حجره های فوقانی صحن مطهر آقا ابا عبدالله رو به ایوان طلا سکونت می کنند و روزها نیز در بازار بین الحرمین در محله قیصریه اخباری ها به شغل کفاشی سرگرم می شوند و هر روز به زیارت دو طفلان حضرت مسلم (علیهم السلام) مشرف می شده اند.

آیت الله شیخ جواد کربلایی در این رابطه نقل کردند:

زمانی که ما در کربلا مشرف بودیم مشاهده می کردیم آقای مجتهدی هر روز صبح بعد از زیارت به صحن مطهر می آمد و با صدای بسیار جذاب و دلربا مشغول به توسل می شدند به طوری که تمام افراد مسخر ایشان گشته و به دورشان جمع می شدند و وجود ایشان حرم می شد.

همچنین فرمودند: در بین عرفایی که آنها را مشاهده کرده ام، مرحوم آیت الله آقای حاج شیخ جواد انصاری همدانی، در جلسات توسلی که حضور داشتند، گرمایی به جلسه می دادند و با وجود ایشان جلسه توسل گرمتر می شد، اما هنگامی که آقای مجتهدی در جلسه توسلی حضور داشتند. جلسه را به آتش می کشیدند و همگی را دگرگون می ساختند.

آقای مجتهدی می فرمودند :

«یک روز که در حال تشرف به حرم مطهر حضرت اباعبدالله (علیه السلام) بودم در بین راه شخصی که عالم به علم کیمیا بود به من برخورد نمود و آن را به من داد، همینکه کیمیا را از او تحویل گرفتم حالم منقلب گشته و به شدت شروع به گریه نمودم به طوری که طاقت نیاورده و سراسیمه به طرف رود فرات رفتم کیمیا را در آب انداختم.

بعد از آن رو به سوی گنبد مطهر حضرت سیدالشهداء (علیه السلام) نموده و عرض کردم؛ سیدی و مولای، کیمیا درد مرا دوا نمی کند، جعفر کیمیای محبت شما اهل بیت (علیهم السلام) را می خواهد و در حالی که به شدت گریه می کردم به حرم مطهر مشرف شدم.

بعد از این واقعه حضرت اباعبدالله (علیه السلام) محبت های زیادی به من نمودند و این واقعه نیز یکی از امتحانات بزرگی بود که در طول سلوک برایم اتفاق افتاد.»

بازگشت به ایران

آقای مجتهدی پس از چندین سال اقامت در کربلای معلی مجدداً به نجف اشرف مراجعت می کنند اما پس از مدتی اقامت در نجف اشرف، عبدالکریم قاسم بر ضد ملک فیصل، پادشاه عراق کودتا کرده و قتل و غارت شدیدی در عراق رخ می دهد، ایشان که از این اوضاع بسیار ناراحت بوده و رنج می بردند از حضرت امیر (علیه السلام) اجازه مراجعت به ایران را می گیرند.

و پاسخ می شنوند :

پس از رفتن تو نوبت بازگشت تمام ایرانیان مقیم عراق نیز فرا خواهد رسید و باید با پای پیاده این مسیر را طی کنی.

ایشان می فرمودند :

بدین ترتیب پیاده از نجف اشرف به سوی کاظمین حرکت کردم و پس از بیست و چهار ساعت به کاظمین رسیدم. بسیار خسته شده بودم، به حضرت موسی بن جعفر (علیه السلام) عرض کردم؛ آقا جان خسته شده ام، محبت کنید و ماشین برایم بفرستید، هنوز حرفم تمام نشده بود که ناگهان

یک ماشین از ماشینهای حکومتی به من رسید و مأموران حکومتی به علت نداشتن گذرنامه مرا دستگیر کرده و همراه خود بردند، بنده هم از حضرت تشکر کردم که برایم ماشین فرستادند، تا اینکه مرا به زندان کاظمین بردند.

بعد از ورود به زندان متوجه شدم که زندانی است بسیار شلوغ که در آن دست و پای زندانیان را هم با زنجیرهای بسیار سنگین و قطوری بسته بودند و وضع بسیار اسفباری داشت، غم و اندوه سراسر وجودم را فرا گرفت و به یاد حضرت موسی بن جعفر (علیه السلام) و زندان هارون الرشید (علیه اللعنه) افتادم و شدیداً متوسل به آن حضرت شده و به ایشان عرض کردم: آقا جان! این زنجیرها فقط در خور طاقت شماست و اینها چنین طاقتی ندارند عنایتی بفرمایید. حضرت هم لطف کرده و عنایت فرمودند.

به هر ترتیب صبح روز بعد از طرف عبدالکریم قاسم به خاطر جشن پیروزی در کودتایش تمام زندانیان و حتی جوانی که قرار بود اعدام گردد آزاد شدند.

سرانجام آقای مجتهدی بعد از ورود به ایران و چند روز اقامت در کرمانشاه به تهران می روند. با سکونت زودگذر ایشان در کرمانشاه، ایلام و تبریز، سلوک ایشان وارد مرحله جدیدی می شود.

آقای مجتهدی پیوسته در پی انجام اوامر حضرات معصومین (علیهم السلام) از این شهر به آن شهر و از این دیار به آن دیار هجرت می کردند و بسیاری از اوقات را در بیابانها به عبادت، توسل و چله نشینی مشغول بودند.

اقامت، بیماری و مأموریت جدید

آقای مجتهدی سرانجام پس از بیست سال خانه بدوشی به امر ائمه معصومین (علیهم السلام) به قم مشرف می شوند و در منزل وقفی بسیار محقر و ساده ای ساکن می گردند که مدتی هم حاج فخر تهرانی در یکی از اتاقهای آن خانه ساکن می شوند.

ایشان در مدت هجده سال هم مأموریت محوله در لباس بیماری به سر می بردند ولی همچون قبل

به انجام دستورات و فرمایشات حضرات معصومین (علیهم السلام) مشغول بوده و انجام امور را به افراد خاصی که توفیق همنشینی با ایشان نصیبشان شده بود واگذار می کردند.

اگر چه در بعضی مواقع، ایشان با نیروی معنوی از لباس بیماری خارج شده و دستورات حضرت را شخصاً اجرا می نمودند.

گاهی از اوقات ناگهان بدون هیچ مقدمه ای حال آقای مجتهدی دگرگون می شد و می فرمودند: باید به بیمارستان برویم تا عده ای از دوستان حضرت که در آنجا بستری هستند مرخص شوند.

ایشان به بیمارستان می رفتند و بیماری اشخاص را به خود می گرفتند تا آنها سالم شوند و مرخص گردند.

ایشان در طول حیات طویه خویش بیش از پنجاه و سه مرتبه به اتاق عمل رفتند و هر بار بدون اینکه ایشان را بیهوش کنند تحت عمل جراحی قرار می گرفتند.

آقای مجتهدی در سالهای آخر عمر شریف و پربرکتشان از قم به مشهد مقدس عزیمت کرده و در جوار ملکوتی حضرت رضا (علیه السلام) ساکن می گردند.

ایشان هنگام عزیمت به شخصی از دوستان می فرمایند:

آقای حسنی؛ شاهد باشید من هیچ چیز از خود ندارم و خدا می داند که این پیراهن تنم هم عاریه ای است و همه چیزم را بخشیده ام.

بارها دیده می شد که آقای مجتهدی تمام زندگیشان را یکمرتبه می بخشیدند و با فقرا تقسیم

می نمودند به حدی که کف خانه را هم جارو می کردند و خود مدتها بر روی یک تکه گونی

زندگی می کرده و این امر به دفعات در زندگی این مرد الهی اتفاق افتاد و این نبود مگر سخاوت

و ایبت طبع و قطع دلبستگیهای مادی.

## امروز در و دیوار گریه می کنند

آقای مجاهدی می فرمودند:

روزی در باغ آقای علی زاده واقع در پشت ایستگاه راه آهن مشهد، به خدمت آقای مجتهدی شرفیاب شدم. آن روز حال بکاء شدیدی داشتند و لحظه ای از گریستن باز نمی ماندند. گریه های بی اختیار ایشان را بارها دیده بودم و برای من چندان تازگی نداشت، ولی چیزی که فکر مرا به سختی به خود مشغول می کرد استمرار این حالت گریه در آن روز بود. در آن حالت استثنایی، نمی توانستم علت گریه های پی در پی را از ایشان سؤال کنم، و آن ولی خدا را از حال خود منصرف سازم. ساعتی به همین منوال بی آن که حرفی در میان ما رد و بدل شود. همین که ایشان برای چند لحظه ای از گریستن باز ماندند، فرصت را غنیمت شمرده، پرسیدم: علت این گریه های مستمر و بی اختیار شما چیست؟! فرمودند: آقا جان! روز عجیبی است! امروز در و دیوار گریه می کند! آسمان گریه می کند! زمین گریه می کند! این درختان باغ گریه می کنند! از آسمان و زمین غم می بارد! آیا اگر شما این صحنه ها را می دیدید ساکت می نشستید؟! من بی اختیار گریه می کنم و علت آن را به درستی نمی دانم، و بعد از چند لحظه ای

درنگ گفتند: امروز شاید روز شهادت یکی از ائمه اطهار(ع) باشد،  
!قراین از این امر حکایت دارد

مدتی گذشت و یکی از روحانیون به دیدن آقای مجتهدی آمد، از  
ایشان پرسیدم: آیا امروز، روز شهادت است؟! گفتند: به روایتی امروز،  
روز شهادت حضرت امام محمد باقر (علیه السلام) است! هنگامی که  
آقای مجتهدی سخن آن مرد روحانی را شنیدند، به سختی منقلب  
شدند و در حالی که به شدت می گریستند گفتند: قربان مظلومی شان  
بروم، این گریه های بی اختیار که بی جهت نیست! آقا امام محمد باقر  
(علیه السلام) در کودکی در کربلا حضور داشتند و روز عاشورا صحنه  
های شهادت را یکی پس از دیگری به چشم خود دیده اند، و تا آخر  
عمر برای مظلومیت جدشان حضرت سیدالشهداء (علیه السلام) گریه  
کرده اند، این گریه های امروز اثر همان گریه هاست و مسلماً امروز،  
روز شهادت آن بزرگوار است نه روز دیگر

## یادی از جناب حاج ملا آقا جان زنجانی :

باید ثابت کنی که عاشقی! مرحوم حجت الاسلام میرزا تقی زرگری (قدس سره) به خاطر انسی که با عاشق دلسوخته و عارف صاحب‌دل مرحوم حاج ملا آقا جان زنجانی (رحمت الله) داشتند حالات و روحیات آن مرحوم را به روشنی به تصویر می کشیدند. روزی تعریف کردند: حاج ملا آقا جان در سفری به عتبات، با سر و وضعی بسیار آشفته و با پای برهنه و بسیار بیدلانه طی طریق می کرده است. در اثنای راه به دشت همواری می رسد و همین که می خواهد از کنار جالیزی عبور کند، دهقان سالخورده عربی که سرگرم آبیاری بوده و به او نهیب می زند که:

تو کیستی و با این سر و وضع در اینجا چه می کنی؟! می گوید: من عاشق و دل‌باخته مولایم حسین بن علی (علیه السلام) هستم و بیدلانه به زیارت او می روم. دهقان سالخورده با شنیدن پاسخ حاج ملا آقا جان ، بیل خود را بر می دارد و به او می گوید: ادعای بزرگی کردی! باید ثابت کنی که عاشقی می پرسد: چگونه؟

می گوید: در میان عاشق و معشوق حجاب و فاصله ای نیست. از همین جا که ایستاده ای به محبوب خود سلام کن اگر جواب سلامت را دادند

که هیچ و گرنه با همین بیل ادبت خواهم کرد! حاج ملا آقا جان لحظاتی به فکر فرو می رود و برای آنکه طرف را بیازماید به او می گوید: تو که این پیشنهاد را به من می کنی، این آمادگی را در خود می بینی؟! مرد عرب جواب می دهد: من که ادعایی نکرده ام تا آن را ثابت کنم، تو باید ادعای خود را ثابت کنی نه من! که: البینه علی المدعی، ولی با این وجود سلامی می کنم، شاید جواب سلام مرا دادند! و بعد تیمم می کند و رو به قبله می ایستد و می گوید: السلام علیک یا ابا عبدالله! حاج ملا آقا جان از چهار جهت جواب سلام آن دهقان سالخورده را از زبان محبوب خود می شنود و از هوش می رود

پیر مرد دهقان او را به هوش می آورد و می گوید: حالا نوبت توست! برخیز و عاشقی خود را ثابت کن

حاج ملا آقا جان با دست و پایی لرزان می رود و به قول خودش یک وضوی علمایی می گیرد و رو به قبله می کند و با چشمی گریان و دلی سوزان عرضه می دارد: السلام علیک یا ابا عبدالله! بابی انت و امی یا مولای

حاج ملا آقا جان می گوید که من جواب سلام خود را نشنیدم ولی آن پیر مرد عرب که شکسته دلی مرا دید با لحنی نصیحت آمیز به من گفت: جواب سلام تو را دادند ولی خیلی آهسته! انسان وقتی می خواهد به خدمت امام بزرگواری چون حسین بن علی (علیه السلام) برسد باید مراتب ادب را رعایت کند و در نهایت احترام و فروتنی به محضر آن

حضرت سلام کند نه با ادعا! باید آدم شد و آدمیت به داشتن سر و  
وضع پریشان نیست

## زیارت بیت الله الحرام به نیابت حضرت علی علیه السلام

آقای رضوی مداح اهل بیت (علیهم السلام) نقل کردند: مدتی بود آرزو داشتم به زیارت بیت الله الحرام مشرف شوم، یک روز در سال 1366 هـ ش جهت دیدار با آقای مجتهدی به قم مشرف شدم. هنگامیکه خدمت ایشان رسیدم، در همان ابتدای ورود، مبلغ سیزده هزار تومان به من دادند و فرمودند: شما به مکه مشرف می شوید و این مبلغ خرج زیارت شماست.

از ایشان سؤال کردم چه موقعی مشرف خواهم شد؟ فرمودند: همین امسال. عرض کردم: مدت ثبت نام تمام شده و تا یک هفته دیگر تمام حجاج به مکه خواهند رفت. در جواب فرمودند: شما احتیاجی به ثبت نام ندارید، آنها خودشان به سراغ شما خواهند آمد. مجدداً سؤال کردم: با خانواده مشرف می شوم یا تنها؟

فرمودند: در این سفر صلاح نیست همراه با خانواده باشید، این را هم بدانید که بعد از این سفر به مدت سه سال راه مکه بسته خواهد شد و برای اینکه شما در این سفر محفوظ بمانید باید به نیابت حضرت امیر (علیه السلام) مُحَرَّم شوید. دو روز بعد که به اصفهان بازگشتم شخصی

از دوستان به من خبر داد که شما جهت اعزام به مکه انتخاب شده اید. به او گفتم: من که ثبت نام نکرده بودم! مطلب از چه قرار است؟ او گفت: یکی از فامیلهای ما که رییس کاروان است به یک مداح نیاز داشت. من نام چند نفر از مداحانی که می شناختم به او گفتم ولی قبول نکرد، ناگهان بی اختیار نام شما بر زبانم جاری شد و ایشان با اینکه شما را نمی شناخت گفت: همین آقا را می خواهم. حال اگر آمادگی دارید وسایل مورد نیاز را تهیه کنید. بنده هم آمادگی خود را اعلام کرده و به مکه مشرف شدم. هنگامی که می خواستم مُحرم شوم به امر آقای مجتهدی به نیابت حضرت امیر (علیه السلام) احرام بستم و حج را به نیابت حضرت مولا بجا آوردم

در همان ایام، مراسم برائت از مشرکین انجام گرفت و به درگیری منجر شد و شرطه های عربستان شروع به ضرب و شتم و تیراندازی به طرف حجاج نمودند. در آن میان ناگهان با دو نفر از شرطه ها که به طرفم می آمدند روبرو شدم، فوراً در قلبم به حضرت عرض کردم: یا مولا، می خواستم به مکه مشرف شوم اما نمی خواستم در غربت کشته شوم. همین که این مطلب به قلبم خطور کرد، ناگهان دیدم بطور شگفت انگیزی شخصی مرا از آن مکانی که بودم به طرف دیگر هدایت کرد و شرطه ها هیچ عکس العملی نشان ندادند

مثل اینکه از او ترسیده بودند و بدین ترتیب از آن مهلکه نجات یافتم. در آن موقع متوجه مقصود آقای مجتهدی شدم که فرمودند: اگر

می خواهید سلامت بمانید باید به نیابت حضرت امیر (علیه السلام) محرم شوید و صلاح نیست با خانواده مشرف گردید و ایشان در آن روز تمام این صحنه ها را می دیدند و همچنین کلیه مخارج من در آن سفر دقیقاً سیزده هزار تومان گردید. مدتی بعد از مراجعت به ایران مجدداً همان رییس کاروان به سراغم آمده و گفت: قرار است تا یک هفته دیگر جهت حج عمره عازم مکه شویم، مدارک مورد نیاز را تحویل دهید تا مقدمات سفر شما را فراهم کنم. به ایشان گفتم: نه شما به مکه خواهید رفت و نه من. او در جواب گفت: وظیفه من گفتن بود و بس، ما به مکه خواهیم رفت، حتی چمدانهای حجاج را تحویل داده ایم و شما پشیمان خواهید شد. بنده به او گفتم: شما پشیمان خواهید شد که چمدانها را تحویل داده اید. ایشان هم با حالتی تمسخرآمیز گفتند: بالاخره می بینیم چه کسی پشیمان خواهد شد.

دو روز بعد از طرف دولت ایران اعلام شد به دلیل کشتار بی رحمانه حجاج ایرانی فعلاً راه مسدود و تمام پروازها لغو شده است. بعد از اعلام این مطلب آن شخص مجدداً به سراغم آمد و گفت: شما از کجا می دانستید که راه مسدود می شود؟ به او گفتم: همان شخصی که مرتبه قبل مرا به مکه فرستادند به من خبر داده بودند که به مدت سه سال راه مسدود می شود و همانطور که آقای مجتهدی فرموده بودند راه مکه بعد از سال شصت و شش هـ ش به مدت سه سال مسدود و مجدداً در سال هفتاد هـ ش باز شد.

توسل به ساحت مقدس حضرت ولی عصر (عج) در صحرای عرفات

آقای حاج ابراهیم اسفهلانی نقل کردند

زمانی یکی از پیرزنهای فامیل ما همراه خانواده اش به مکه مکرمه مشرف شد، او در صحرای عرفات که تمام خیمه ها یک رنگ می باشد از خانواده خود جدا شده و آنها را گم می کند و هر چه جستجو می کند به نتیجه ای نمی رسد، به زبان اهالی آنجا هم آشنایی نداشته است. که از آنها سؤال کند تا او را راهنمایی کنند

در این هنگام نا امید شده و تمام درها را به روی خود بسته می بیند و متوسل به ساحت مقدس حضرت بقیه الله (علیه السلام) می شود و عرضه می دارد:

آقا جان! من یک پیرزن تنها چه کنم؟

در همین حال یکمرتبه آقای مجتهدی را مشاهده می کند که از مقابل به طرف او می آیند بعد از سلام به آقا می گوید: گم شده ام. آقا به او می گویند: با چه کسی آمده اید، می گوید: همراه خانواده ام. ایشان می فرمایند: همراه من بیایید تا شما را به خیمه خانواده تان برسانم و به راه می افتند. هنوز چند قدمی بیشتر بر نداشته که به خیمه می رسند. هنگامی که پیرزن به خیمه اش می رسد هر چه به ایشان اصرار می کند که بفرمایید داخل آب یخی میل نمایید، آنگاه تشریف ببرید می فرمایند: کار دارم باید بروم. بعد از اینکه آن پیرزن

همراه خانواده اش به ایران مراجعت می کند و آقای حاج ابراهیم به دیدنش می رود، پیرزن از ایشان می پرسد به دیدن آقای مجتهدی رفته اید؟

آقای حاج ابراهیم با تعجب می گوید: آقا به مکه مشرف نشده اند!! آن پیرزن می گوید خودم ایشان را در عرفات دیدم و مرا به خیمه رساندند

## توسل به امام زمان (عج) برای درمان بیماری

مرحوم حاج مرشد می گفت:

در ایام ماه مبارک رمضان که آقای مجتهدی در کوه خضر نزدیک مسجد مقدس جمکران بیتوته داشتند خدمتشان رسیدم، ایشان برایم نقل کردند

چند شب پیش که پاسی از شب گذشته بود داخل اتاق کوه نشسته بودم که متوجه شدم صدای پایی می آید و بعد از چند لحظه شخصی داخل اتاق شد و آنجا نشست، چون در تاریکی چیزی پیدا نبود جلو رفته و دیدم مردی همراه با یک بچه می باشد. بعد از آنکه نشست، گفت این بچه را که می بینید حدود ده سال است مبتلا به نوعی بیماری شده است که خوابش نمی برد و با اینکه وضع مالیم خوب نیست او را نزد تمام متخصصین برده ام حتی جهت مداوا به خارج از کشور هم رفته ام ولی نتیجه ای نگرفته ام. هنگامی که از پزشکان مایوس گشتم، متوسل به حضرات معصومین (علیهم السلام) شدم و او را به مشهد مقدس خدمت آقا علی بن موسی الرضا (علیه السلام) برده و شفایش را از حضرت طلبیدم، سپس او را نزد بی بی معصومه (علیه السلام) آورده و بهبودی او را طلب نمودم، در آنجا سؤال کردم آیا محل مقدسی غیر از حرم بی بی (علیها السلام) در اینجا هست؟ گفتند: آری

مسجد جمکران، او را به مسجد جمکران برده و بعد از توسل باز سؤال نمودم آیا مکان مقدس دیگری غیر از اینجا هست؟ گفتند: بلی، کوه خضر. اکنون او را به اینجا آورده ام و شفایش را می خواهم

### آقای مجتهدی می فرمودند:

همینطور که این پدر ماجرای غم انگیز بیماری فرزندش را تعریف می کرد از شدت ناراحتی منقلب شدم و از اتاق بیرون آمدم و با صدای بلند شروع به مناجات نمودم، (ناگفته نماند که ایشان دارای نغمه ای داوودی و صدایی بسیار زیبا و گرم بودند) در اثر صدای مناجات کم کم خواب چشمان پسرک را فرا گرفت و پلکهایش بر روی هم رفت. در این هنگام پدر بچه که می دید فرزندش بعد از ده سال به خواب رفته است از اتاق بیرون دوید و دامن مرا گرفت و گفت: تو امام زمان هستی و بچه مرا شفا دادی. به او گفتم: من امام زمان نیستم، حضرت پسرت را شفا دادند. باز می گفت: خیر، شما امام زمان هستید. گفتم: این حرف را زن، خودت توسل و توجه نمودی و حضرت فرزندت را شفا دادند. بالاخره آن شب را آنجا خوابیده و صبح روز بعد همراه فرزندش آنجا را ترک کردند. از دیگر حالات آقای مجتهدی این بود که هرگاه کسی بدون توجه و توسل به حضرات معصومین (علیهم السلام) به ایشان رجوع می کرد و مستقیماً به سراغشان می آمد او را از خود دور کرده و به ائمه معصومین (علیهم

السلام) متوجه می نمودند، اگر در مشهد بودند افراد را متوجه حضرت رضا (علیه السلام) می کردند، و اگر در قم بودند به بی بی حضرت معصومه (علیها السلام) سوق می دادند، و با یک حرکت آنها را از خود دور می نمودند. آقای کریمی می گفتند: یکمرتبه در مشهد مقدس خدمتشان بودم که عده ای بچه معلولی را نزد ایشان آورده و شفایش را طلب کردند. آقای مجتهدی فرمودند

بلند شوید، بلند شوید، برای چه به اینجا آمده اید! خدمت آقا علی بن موسی الرضا (علیه السلام) بروید و ناله و زاری کنید، و از حضرت شفایش را بگیرید. ایشان هیچ گاه حاضر نبودند مورد توجه قرار گیرند و پیوسته می فرمودند: ما باید از آجرها و کاشیهای حرمهای مطهر و مقدس ائمه (علیهم السلام) حاجت بگیریم و از خشتها و ساختمانهای منسوب به این بزرگواران شفا بگیریم

## حاضر شدن آقای مجتهدی با گفتن صلوات

جناب یزدان پناه می فرمودند: دوستی داشتم به نام آقای سلیمی که هر گاه به زیارت حضرت رضا (علیه السلام) مشرف می شد، به دیدن آقای مجتهدی هم می رفت، در یکی از سفرها وقتی به سراغ آقا می رود ایشان را پیدا نمی کند و به او می گویند آقا به محلی بیرون از شهر رفته اند. او که خیلی ناراحت بوده شب در عالم رؤیا آقای مجتهدی را می بیند، ایشان به او می فرمایند:

هر وقت خواستی مرا ببینی صد مرتبه بگو: اللهم صل علی محمد و آل محمد و عجل فرجهم

آقای یزدان پناه می گفتند: یک شب که دچار بی خوابی شده بودم در دل شب برخاسته و به قصد حرم حضرت معصومه (علیها السلام) از منزلمان که در خیابان صفاییه بود خارج شده و با پای پیاده به سمت حرم به راه افتادم در بین راه ناگهان به یاد کلام آقای مجتهدی که به آقای سلیمی فرموده بودند افتادم و چون مشتاق زیارت ایشان بودم با اینکه در آن موقع ایشان در مشهد به سر می بردند به همان ترتیب شروع به فرستادن صلوات نمودم.

هنگامی که به سه راه موزه رسیدم در کمال تعجب و شگفتی دیدم

آقای مجتهدی در مقابلم ایستاده اند ایشان تبسمی نموده و بنده نزدشان رفتم و پس از سلام و احوالپرسی و گفتگو عرض کردم: چطور شد که شما به اینجا آمدید؟ فرمودند: آقا جان من به اراده خودم نیامده ام. مجدداً عرض کردم: چه موقع بر می گردید؟ فرمودند: من از خود اختیاری ندارم هر وقت بی بی (علیها السلام) امر بفرمایند حرکت می کنم سپس خدا حافظی نموده و رفتند!! صبح روز بعد نزد آقای حاج میرزا حسین مینایی که از دوستان آقا بود و هر موقع ایشان به قم تشریف می آوردند به منزل او وارد می شدند رفتم و گفتم: دیشب آقای مجتهدی قم بودند.

آقای مینایی گفت: این غیر ممکن است زیرا اگر ایشان به قم آمده بودند منزل ما می آمدند و شما اشتباه می کنید. به او گفتم من با ایشان صحبت کردم چطور ممکن است اشتباه کرده باشم.

این جریان گذشت تا اینکه آقای مینایی به مشهد مشرف شده و در آنجا خدمت آقای مجتهدی رسیده بود و از ایشان سؤال کرده بود که آیا فلان شب شما به قم آمده بودید؟ آقا فرموده بودند: بله رفیقمان ما را می خواست ما هم به قم آمده و فوراً به مشهد برگشتیم

## عاقبت جدایی از راه ائمه اطهار علیهم السلام

استاد مجاهدی تعریف کردند: در یکی از سفرهایی که به پابوس حضرت ثامن الحجج علیه السلام مشرف شده بودم، روزی در صحن مطهر با چند نفر از دراویش که آنها را می شناختم برخورد کردم، با اینکه مدتی در مشهد بودند آنها را در حرم ندیده بودم! لذا به آنها گفتم شما را در حرم نمی بینم؟

شخصی از آنها گفت

پیر اجازه نداده بود که به حرم بیاییم! به او گفتم حضرت رضا (علیه السلام) هر روز بار عام می دهند، یعنی چه که پیر اجازه نداده بود! و بسیار ناراحت شدم!! وقتی از حرم خارج شدم به منزل آقای مجتهدی رفتم، هنگامی که خدمت آقا رسیدم فرمودند: آقای مجاهدی شما را ناراحت می بینم؟ عرض کردم مسأله ای نیست، باز فرمودند: آن مردک در حرم به شما چه گفت؟ بنده هم جریانی که اتفاق افتاده بود را برایشان بازگو کردم. آقا با شنیدن این مطلب یکمرتبه به قدری ناراحت شدند که رگ وسط پیشانی ایشان برآمده و حجم بدنشان دو برابر شد و حالتی بسیار عجیب به ایشان دست داد که اصلاً قابل

توصیف نیست! بعد از چند لحظه ای که به حالت عادی برگشتند فرمودند: آقای مجاهدی دیگر تمام شد، همین امشب او در بدترین جای ممکن می میرد و سپس فرمودند: تا کی دکان داری! تا کی حقه بازی! روز بعد که از منزل خارج شده بودم، مجددا همان درویش را دیدم که بسیار ناراحت و پریشان می باشند و تکه پارچه ای سیاه به لباس خود زده اند وقتی علت آنرا جویا شدم گفتند

دیشب پیر خرقة تهی کرده است، پرسیدم در کجا؟ گفتند: **هنگام**

**قضای حاجت در مستراح از دنیا رفته است.** همچنین زمانی آقای

مجتهدی فرمودند: در مسیر سلوک عده ای از این اقطاب درویش را دیدم که در بیابانی خشک در حالی که اطرافشان را محصور کرده اند و در حال عذابند

. سیره و روش جناب مجتهدی نه تنها هیچگونه مرید و مرید بازی را تایید نمی کرد، بلکه می فرمودند اینگونه مسائل طبق حدیث شریف:

**کل من شغلک عن الحق فهو صنمک:** هر چه تو را از خدا باز دارد

همان بت توست بازدارنده و مخالف اصول سلوک است. ایشان هیچگونه احترامی برای کسانی که چنین روشهایی داشتند قائل نبودند. احترام ایشان فقط بر محور خلوص نیت و صفای باطن و محبت و

عشق ورزی به ذوات مقدس چهارده معصوم - ع - و دستگیری و گره گشایی از دوستان و دل شکستگان اهل بیت - ع - دور می زد. مکتب

ایشان فقط و فقط غلامی و بندگی آستان مبارک حضرات ائمه بود و  
لحظه ای از توسل و توجه به آن حقایق همیشه جاوید غافل نبودند .

## چنین زنی در عالم پیدا نمی شود

جناب حاج رضا وقاری از شیفتگان حضرت زهرا (علیها السلام) نقل کردند:

در ایامی که شبهای چهارشنبه هر هفته از قزوین به مسجد مقدس جمکران در قم مشرف می شدم، پس از زیارت حضرت معصومه (علیها السلام) به دیدن آقای مجتهدی که در آن موقع در قم به سر می بردند می رفتم.

یک شب چهارشنبه ای که به مسجد مقدس جمکران رفته بودم بعد از توسل و خواندن نماز امام زمان (علیه السلام) در سجده به حضرت عرض کردم من یک همسری می خواهم که کنیز حضرت زهرا (علیها السلام) باشد و بدین منظور در سجده صد مرتبه حضرت را به مادرشان حضرت فاطمه (علیها السلام) قسم دادم. بعد از اتمام توسل که به قم برگشتم به دیدن آقای مجتهدی رفتم. هنگامی که خدمتشان رسیدم همین که چشم ایشان به من افتاد شروع به گریه نموده و فرمودند: آقا رضا جان، حضرت می فرمایند چرا این قدر ما را به مادرمان حضرت زهرا (علیها السلام) قسم می دهید حضرت می فرمایند: چنین زنی که شما می خواهید در عالم پیدا نمی شود و خلق

نشده است و این چنین آن شب جواب مرا از طرف حضرت عنایت  
فرمودند

## قهر کردن با حضرت معصومه علیها السلام

حجت الاسلام دکتر محمد هادی امینی، فرزند برومند مرحوم آیت الله علامه امینی صاحب کتاب نفیس «الغدیر» نقل کردند: در سال 1349 هـ ش پس از وفات مرحوم پدرم علامه امینی، به خاطر تألیف و نشر کتابی به نام «قهرمان فخر» که در آن مطالبی بر ضد حزب بعث درج شده بود؛ دولت عراق تصمیم به جلب و محاکمه من گرفت. لذا مجبور به ترک نجف اشرف و عازم ایران شدم و در تهران اقامت گزیدم و در آنجا بحمدالله مشغول به فعالیتهای مذهبی در چند هیأت و بیان مطالب کتاب گرانقدر «الغدیر» گردیدم و در بعضی از ایام مرتباً هفته ای یک یا دو مرتبه به آستان بوسی حضرت فاطمه معصومه علیها السلام در قم شرفیاب می شدم.

تا اینکه ضمن تشرفاتم مطالبی را که مقداری از آنها دنیوی و مقداری اخروی بود از بی بی تقاضا نموده و به ایشان عرض کردم که تا حوائج مرا ندهید، دیگر به آستانه بوسی شما نخواهم آمد. مهمترین حاجتی که از ایشان داشتم این بود که مرا به عنوان نوکر خودشان بپذیرند، به این جهت متجاوز از چهار سال مرتباً به قم سفر می کردم ولی به زیارت بی بی نمی رفتم و با ایشان قهر کرده بودم.

به قول مرحوم پدرم علامه امینی، باید حوایج را با زور هم که هست از این خاندان گرفت. آنها صاحب احسان و فضل و جود می باشند و خواسته های افراد را برآورده می سازند. بعد از گذشت این مدت، شبی در منزل آقای فاضل طباطبایی حائری که ایشان هم از کربلا به ایران عزیمت کرده و در حضرت شاه عبدالعظیم علیه السلام اقامت گزیده بودند دعوت داشتم. هنگامی که به منزل ایشان وارد شدم شخصی به نام آقای سیدحسین درافشان از من پرسیدند: شما آقای امینی هستید؟ عرض کردم: بله. فرمودند: آقای جعفر مجتهدی شما را احضار کرده اند. گفتم: ایشان را نمی شناسم. فرمودند: از بزرگان اهل سلوک و عرفان و از زهاد زمان و صاحب کرامات می باشند. باز گفتم: بنده ایشان را نمی شناسم و آدرس محل سکونتشان را هم نمی دانم. آقای درافشان مجدداً فرمودند: ایشان می خواهند شما را ملاقات کنند و به من دستور داده اند این پیام را به شما ابلاغ کنم و محل سکونت ایشان در قم می باشد. بالاخره مجلس تمام شد و به تهران بازگشتم و پیوسته در این فکر بودم که چگونه آقای مجتهدی را پیدا کنم و در خلال این مدت به قم می رفتم ولی به آستانه بوسی حضرت معصومه (علیها السلام) مشرف نمی شدم و در درونم راجع به این موضوع شمکشهای زیادی بود تا اینکه بیست و هفتم ماه رجب در حالیکه هوا بسیار گرم بود، راهی قم شده و آدرس آقای مجتهدی را پرسیدم و به سراغشان رفتم. هنگامی که می خواستم زنگ منزلشان را بزنم در این

فکر بودم که اول ایشان را آزمایش کنم، چون از این افراد زیاد دیده  
ام و تا آنها را امتحان نکنم با آنها رابطه برقرار نمی‌کنم. بالاخره زنگ  
را بصدا درآوردم، چند لحظه بعد شخصی با قیافه‌ای ملکوتی و بسیار  
جذاب و عجیب در حالیکه عصایی در دست داشتند، کمی از درب را  
باز نموده و گفتند: چه می‌خواهی؟ بنده سلام کرده و گفتم: آقا! آمده‌ام  
شما را زیارت کنم. فرمودند: نه، با من چکار دارید؟ من مریض می  
باشم، بگذارید به حال خود باشم. عرض کردم: آقا! شما مرا احضار  
کرده‌اید. فرمودند: من با کسی میانه و رفاقت ندارم و هیچکس را هم  
احضار ننموده‌ام. مجدداً عرض کردم: من از راه دور آمده‌ام، اجازه  
دهید کمی استراحت کنم.

باز فرمودند: اذیتم نکنید، برگردید. گفتم: آقا! من از راه دور آمده‌ام و  
تشنه‌ام، اجازه دهید چند دقیقه‌ای در دهلیز منزل شما  
بنشینم. فرمودند: اگر اینطور است بفرمایید و درب را کاملاً باز  
نمودند. در طی این مدت ایشان با دقت خاص به من نگاه می‌کردند  
هنگامی که وارد خانه شدم فرمودند: بیایید داخل اتاق بنشینید

هنگامی که نشستم گفتند: شما چرا از حضرت فاطمه معصومه (علیها  
السلام) قهر کرده‌اید؟ گفتم: آقا! این چه فرمایشی است؟ من چه کسی  
هستم که بخواهم با حضرت قهر کنم. فرمودند: چه نسبتی با علامه  
امینی دارید؟ عرض کردم: هیچ نسبتی ندارم. ( نظر به اینکه مرحوم

پدرم فوت کرده بود و در ظاهر هیچ اتصالی با ایشان  
نداشتم) فرمودند: ممکن نیست، شما با ایشان نسبتی دارید. گفتم: از  
کجا استنباط کردید؟ فرمودند

سالها بود که مرحوم امینی را ندیده بودم، همین که درب را باز کردم  
مشاهده نمودم که ایشان پشت سر شما ایستاده اند و آنقدر ایستادند  
تا اینکه شما وارد خانه شدید. عرض کردم: معذرت می خواهم ایشان  
پدر بنده می باشند. آقای مجتهدی فوراً به کمک عصا برخاستند و مرا  
در آغوش گرفته و شروع به گریه نمودند و بنده هم شروع به گریه  
نمودم تا اینکه نشستیم، ایشان مجدداً فرمودند: چرا از بی بی قهر  
کرده اید؟

بطور انکار آمیزی گفتم: آقا! قهر! این چه فرمایشی است؟ گفتند: نه، بی  
بی فرموده اند: « به امینی بگویید به حرم بیا ما دوستش داریم، از ما  
دوری نکند» مطالبی که از ما خواسته مقداری از آن به دست ماست که  
انجام می دهیم ولی مقداری از آنها به دست خداوند می باشد باید از او  
بخواهد بعد از آنکه مقداری با ایشان صحبت کردم به دستور ایشان از  
همانجا به حرم بی بی حضرت معصومه (علیها السلام) رفتم و به بی بی  
سلام نموده و عرض کردم: خانم! من همان محمدهادی امینی هستم  
که متجاوز از چهار سال است قهر کرده ام و هم اکنون به دستور میرزا  
جعفر آقای مجتهدی به اینجا آمده ام. اگر قول می دهید مطالبی که

خواسته ام تحقق پیدا کند به حرم می آیم و الا دیگر نخواهم آمد. چند روز بعد از این واقعه خدمت مرحوم آیت الله مرعشی نجفی رسیدم، بعد از سلام و احوال پرسی یکمرتبه ایشان گفتند: آقای امینی چرا با حضرت معصومه (علیها السلام) قهر کرده اید؟ گفتم: چطور شده آقا جان؟! مگر من چه کسی هستم که قهر کنم؟

ایشان گفتند: حضرت بی بی (علیها السلام) فرمودند: « به امینی بگو: ما تو را دوست داریم به حرم ما بیابه آقای مرعشی گفتم: چند روز قبل میرزا جعفر آقای مجتهدی هم همین مطلب را فرمودند.

آقای مرعشی گفتند: آقای مجتهدی گوی سبقت را ربوده اند، اگر مطالبی به شما گفتند، حتماً مرا هم مطلع فرمایید، زیرا ایشان با اهل بیت (علیهم السلام) ارتباط مستقیم دارند و اهل بیت علیهم السلام... ایشان را پذیرفته اند